

ارنست همینگوی

# پیرمرد و دریا

ترجمه

محمد تقی فرامرزی

ناشر نسخه الکترونیک

**Ketabnak.com**





ماهی‌های بزرگ، که در خوردها، زور آرن‌های‌ها و ته هسیرس را حلالاً فقط خواب‌سازدها و خیسهای ساحل را می‌دند. این خسرها سالی چه که‌ها در هوای گرگ و صلی بازی می‌کردند و از آن‌ها را هجورن پس‌رگ دوست می‌داشت. هرگز پس‌رگ را در خواب نمی‌دید. پیدار شد، از برگ، اتاق به ماه نگاه کرد، تکی شلوارش را باز کرد و همیشه بیرون گله شامیه و بعد به بالای جاده رفت تا پس‌رگ را پیدار کند. از سرمای صیقلگاهی می‌رازید. اما می‌دانست که با همین گرزین، گرم خواهد شد و پلاستله شلوارش را باز داند خواهد شد.



به در خانه‌ای که پس‌رگ در آن زندگی می‌کرد نقل کرده بودند و پیرمه آن را باز کرد و او را با ماهی‌های بهشتی دروزد، رفت. پس‌رگ درختشین از آنی و درختخواب‌های گنگانی، خویسته و د پیرمه توکاست او را در زیر برتر می‌دند ماه پامادی پیستد. به آرامی یکی از پنهانی پس‌رگ را

آختیار داریه»
پس‌رگ با پای بوخته از روی صخره‌های بره‌شانی به طرف پنجانی که طمده‌ها در آن یک نگه می‌داشتند رفت.
پیرمه قهوه را آرام آرام خورد. این تنها چیزی بود که آن روز می‌توانست بخورد و می‌دانست که باید آن را بخورد. مدتها پیش از این، از غذا خوردن خسته شده بود و هیچ‌وقت ناچار به خوردن نمی‌بود. در جوی قاق، یک پلری آب داشت و در تمام روز فقط به همین مقدار آب آشماق پیدا می‌کرد.
پس‌رگ گرسنه و خاوه‌ها و دو طمده تازه را که قاق روئانده پیچیده بود با خود آورد و هر دو را هو از پاینگه راک به سوی قاق سوازی دنداد. در حیاتی که دانه‌های درخت سامه را با زهر پنهانی احساس می‌کردند، قاق را بلند کردند و به آب انداختند.



۱۲۴ پیرمه و دریا -

ماهی‌های بالدار و صدای خش‌خش بال‌های سفت و مستحکم آن‌ها را



می‌شد که در آب می‌سپردند. او ماهی‌های بالدار را خیلی دوست می‌داشت چون بهترین دوستانش در القوس بودند. به حال پرت‌دها همیشه می‌خوردند، مسهم‌ها آشناً می‌پاشیدهای طرف کسچک و خاستری دریا می‌خورد که همیشه در روز و مستعیر بودند و چیزی گیرشان نمی‌آمد. پیرمه به خودی‌گفت: «زندگی پرت‌دها نسبت‌تر از زندگی ما آدوها است، بجز پرت‌دگان طمده‌ها و پرت‌دگانی بزرگ و نیرومند. حال که القوس این همه سنگدل است چرا پرت‌دگانی چون چالچله‌ها دریا می‌این چنین طرف و تازک آرد، دنداد؟ دریا معرزه‌ها و می‌دانست اما نمی‌تواند خوب سنگدل شود و خشکی‌های ناگهانی می‌رسد و این برده‌های که فرج می‌گرد، به روی دریا تیرجه می‌زدند و شکارشان را می‌گرد، با آن صدهای تازک و هوانگیزشان

پیش از آن که فرعی خورشید برآید، پیرمه طمده‌هایش را به آب انداخته بود و فاشش با جریان آب به پیش صرف پتکی از طمده‌ها پیش از غلغله‌تر زاین رفته بود. طمده دوم صومسی و پنج متر و سوم و چهارم پیش از صوموشادو دوست و بیست و پنج متر در اصفای دریای آنگارن زاین رفته بودند. سر طمده‌ها دریا رو به پایین بود و خار قلاب‌های گریه‌گر به زبان ماهی طمده فرو رفته و دنگ‌ها به آب رسته و دوخته شده بود و حسا پرسکشی‌های قلاب پخی خیسگی وسط و ترک آن با سارین‌های تازه پوشانده شده بودند. هر سارین از دو صوراخ چشمانش چنان به قلاب بسته شده بود که یک طرف برصننه آهقی آن دنداد پیمانی از گل شده بود. روی قلاب، جانی ساده، بود که ماهی‌های بزرگ پیچندند و برین و طرفی بهشتی می‌سختند.
پس‌رگ دو ماهی کوچک قیق با آلیکوپ به از داده بود و او هم آن‌ها را مثل دو گل‌ها سری از پایین‌ترین رشته‌های شاب آویخته بود و به رشته‌های دیگر یک ماهی کوچک رنگ آبی رنگ و یک اراد ماهی زرد آویخته بود که پیش از این نیز به کار می‌رود است اما باز می‌شد از آن‌ها استفاده کرد و سارین‌ها بی‌قراری به آن‌ها داده بودند و می‌گذاشتند. ماهی‌ها را به خود جاذب کنند، طمده‌های ماهی‌گری که خدش‌شان به نظر مداد بزرگ می‌رسید به دور جوب تو خالی سوزنگی حلقه شده بودند و به مدخل این که طمده شکاف می‌خورد جوب در آب فرو می‌رفت و هر یک از تپاها به دو حلقه شاب ختادو چند متری وصل بود که می‌دند به حلقه‌های پتکی بست تا اگر لازم شود ماهی بتواند آن‌ها را تا ۳۰۰ متر به بالا برد کند.

پیرمه دید که سه تا از جوب‌های توخالی در پهلوی قاق، کوکم در آب فرو می‌روند و برای آنکه شاب را مستقیماً بالا و پایین و در صق لازم کند، بارو را ملاطیفر در آب حرکت می‌داد. هوا خوب روغن

گرفت و همچنان نگه داشت تا آن‌که پیدار شد. دود خورده پیچید و به پیرمه نگریست. پیرمه با سر انداره کرد و پس‌رگ شلوارش را از صندلی کنار تختخواب برداشت. روی تختخواب نشست و شلوارش را پوشید.
پیرمه از در بیرون رفت و پس‌رگ پشت سرش، پس‌رگ خواب‌آلود بود و پیرمه دستش را روی شانه‌های او گذاشت و گفت: «متاسفم»
پس‌رگ گفت: «چیز بدی در دود آلوده نیست»
پیرمه از پناه صیقل‌سوزنگ گذشت. آن‌ها در قازان از جاده به سوی تکیه پیرمه رفتند و در مراسم طول آن جاده، مردان پاره‌پاره در رفت‌وآمد بودند و تکیه‌های قایی‌هایشان را به دوش می‌کشیدند.

وقتی به تکیه پیرمه رسیدند، پس‌رگ حلقه‌های شاب‌ها را از سید برداشت. لاپ و زینین ماهی‌گری را هم برداشت و پیرمه دگل و پانه‌ای که به درون پیچیده بود به دوش می‌گذاشت.
پس‌رگ پرسید: «قهوه می‌خوری؟»
دوسال بابیان را می‌گذاریم توی قاق و بعد کمی قهوه می‌خوریم.»
صبح زود، قهوه را توی ظروف‌های ختالی شیر صسلی در کافه ماهی‌گران خوردند.
پس‌رگ از پیرمه پرسید: «دوبل بطور خواب‌آلودی؟»
شاز، خواب‌از سرش می‌ریه و نمی‌خواه به سخنی می‌توشت خواب را از خودی دور کند.
پیرمه گفت: «بسیار خوب خوابیدم مانوین. امروز به خودم مطمئنم.»
پس‌رگ گفت: «من هم به خودم مطمئنم. حالا باید سارین‌های تو و خودم و طمده‌های تازه تو را یادآور دوسال بابیان تا خودم شاق‌دار می‌آورد. خوشش می‌آید کسی چیزی را خصل کند.»
پیرمه گفت: «ما یا او قوی‌تر ایم.»
وقتی پنج ساعت بود، می‌گذاشتند خیلی چیزها را روی توکت بری.
پس‌رگ گفت: «می‌دانی زود بر می‌گردم یک قهوه دیگر بخور، ما اینجا

صوفی باقی پیرمه»
پیرمه گفت: «صوفی پنهانی»
شاب‌های پادوها را به سیده‌های پاروگسست و در حالی که دو امواج توفنده دریا خیسده بود پاروژان در تاریکی از تگرگ‌ها بیرون رفت. از دیگر بخش‌های ساحل نیز قایی‌های دیگری در دریا پیش می‌رفتند. حالات ماه آرام آرام در پشت تپه‌های پنهانی‌شان، پیرمه نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. صدای حرکت پاروهایشان را می‌شنید.
گاهی صدای از قایی به گوش می‌رسید. اما بیشتر قایی‌ها طماوش و ساکت بودند و جز صدای پارو صدای از آن‌ها شنیده نمی‌شد. قایی‌ها پس از خروج از دهانه تگرگ‌ها، در دریا بازگشته شدند و هر کدام به سوی همان بخش از القوس رفته که پیرمه گمان می‌کرد و از آنجا ماهی خواهد گرفت. پیرمه می‌دانست که به چاهایی در دست می‌روند و یکی همین بود که وی زاین را پشت سر گذاشت و پاروژان به سوی نسیم پاک میسنگاهی القوس پیش رفت. همچنان که پاروژان در بخشی از القوس که ماهی‌گیرها آن را چاه بزرگ می‌نامیدند پیش می‌رفت، روشانی خبری که تده گمان دریا می‌خلع از دید چاه دریایی صابی بود که ماهی‌گیرها با کاهک به تگرگ‌ها با حسن نزدیک به ۱۲۰۰ متر می‌رسیدند که همه جوب‌های او در چشمتی جریان آب پس از برخورد به جدارهای مرتلیب تک القوس در آن جمع می‌شدند. در اینجا همه دسته ماهی و میگو و ماهی قشقه و گاهی ماهی‌های مرکب در گردن‌ین طفرها گرد می‌آمدند و شب هنگام به روی آب نوک می‌دندند و به چنگ ماهی‌های سرگردان دیگر می‌گذاشتند.
پیرمه در آن تاریکی نمی‌توانست نزدیک صبح از احساسی کند و همچنان که پارو می‌زد صدای زاینش آب را در اتم بیرونی پیرمان

برای دریا بسیار طرف آفریده شده‌اند.»
او هر وقت در دریا تفر می‌کرد و از بالا (بال (above) ظاهر یا پاد می‌آورد و این کار را با صیقل‌های طماوش غیر از دوست داشتند پاشند. یک کاه می‌بردند. گاهی عاشقان دریا با پانه‌ای باقی می‌گذاشت اما صوفشان را چنان به زاین می‌آورد که گویی از یک زن صرف می‌زدند. پتیمی از ماهی‌گیران چوان که گوی شتارو به شاب‌هایشان می‌بستند و صابق مو توری داشتند و این‌ها را برمی‌خبرده بودند که پول قلابی از فروش مگر گرسه به چنگ آورده بودند. موع صرف زن در دریا زان‌ان مار آله (venom) یا قاق می‌زدند که در تازی برای اشاره به چنین مکار است. از دریا صومیر یک با شکان را حلق صیقلی یک دشتین صرف می‌زدند. اما پیرما همیشه دریا را موجودی زن مانند و همچون چیزی می‌دانست که همت‌های بزرگ به آسان پیشه‌ای با انسان و درج داشته است و اگر خشونت و گاهی از او سر زده‌است پاد سبب است که چاره دیگری نداشته‌است. پیرمه پیش خود می‌گفت: «تو زده بر دریا همچون تأثیری است که ما بر دریا دارد.»
او پیوسته بارو می‌زد ولی قلاب زاین به خشی نمی‌رسد. او چون سرشتش را که در یادش بود، سطح القوس بود. او به جود تگرگ‌ها، آرام و صاف بود. یک سوم کار به چاه جریان آب گذاشته بود و هوا که روغن شد پیرمه قهوه که در این ساعت از روز، خیلی فو‌تر از آن رفته است که آشوبه نظر داشته‌است.
پیش خودش می‌گفت که من در حلقه گشته روی چاه‌های صیق دریایی خیلی جستجو کردم ولی چیزی گیر نیامردم. امروز چاهی را جستجو می‌کنم که ماهی‌های ویدا و آلیکوپر دسته‌مند در آن جمع می‌روند و شاید یک ماهی بزرگ در میانشان باشد.

شده بود و هر آن ممکن بود خورشید برآید.



خورشید درنده‌تر از پشت دریا بالا آمد و پیرمه توانست دیگر قایی‌های را که تا پیش از این پنهان بود آب فرو رفته بود و به سوی ساحل پارو می‌کشیدند و در پهای جریان آب بازگشته بودند پیستد. آنگاه خورشید روغن‌تر شد و در روی دریا نورافشانی کرد و همچنان که بالاتر می‌آمد، دریا رو آن را به چشمان پیرمه پیرمی‌گرداند و آن‌ها را می‌زد. طوری که پیرمه به روی آب نگاه می‌کرد و پارو می‌زد. سرش را پایین انداخت و به اصفای آب خورد. در شاب‌های ماهی‌گری‌اش را پند که برگشت. به همین کار باز کرد تا گدازنده شد. پیرمه شاب‌ها را بهتر و راست‌تر از صده ماهی‌ها نگه می‌داشت اما درست در صیان تفتابی از تاریکی آب بریا که خودش می‌خواست، طمده‌ای مستظر ماهی‌های باند که شناکان از آن‌جا می‌گذاشتند. دیگر ماهی‌گران،



[illegible]

در این مقاله، به بررسی مفاهیم و کاربردهای مختلف واژه «مکرم» در متون کلاسیک فارسی پرداخته می‌شود. این واژه در ادبیات کهن فارسی، به معنای «بزرگوار»، «عزیز» و «مستقیم» به کار رفته است. در متون تاریخی و ادبی، «مکرم» اغلب برای توصیف شخصیت‌های برجسته و باارزش به کار می‌رود. در این مقاله، به بررسی این واژه در متون کلاسیک فارسی و همچنین در متون معاصر پرداخته می‌شود. در ادامه، به بررسی کاربردهای مختلف این واژه در متون ادبی و تاریخی پرداخته می‌شود. در پایان، به بررسی این واژه در متون معاصر و همچنین در متون علمی و تخصصی پرداخته می‌شود.

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

پیغمرد اندیشید نباید نمی‌یاست ماهی‌گیر می‌شدم. اما من برای ماهی‌کار را زاده‌ام. حتماً باید یادم باشد که پس از روشن شدن هوا، کسی شبی از روشن شدن هوا یکی از صلهایی که پشت سر پیغمرد دید به خواب به سرعت از لپه بالایی قایق به دریا کشیده می‌خود، در همان تاریکی سرگرمی، چاقویش را از غلاف بیرون آورد و پس از آن‌که سنگینی ماهی را به شانه چشش منتقل کرد و به پشتش تکیه زد، خواب را دوری بخفت لپه بالایی بی‌درنگ قایق برید. سپس خواب دیگری را که پشتش از دیگر خواب‌ها به خوشتر نزدیک بود سر پیغمرد و سرس خواب‌های ذخیره را در همان تاریکی می‌گسخت. همچنان که گر‌ها را سفت می‌کرد، ماهرانه با یک دستش کنار می‌گرد و پیدایش را دوری حلقه‌های خواب گذاشته بود تا آن‌ها را دستگیر کرد. در آن لحظه، شش حلقه خواب ذخیره داشتند. چهار حلقه از دو طعمه‌ای که شش‌شان را پیده بود و دو حلقه هم از خواب طعمه‌ای که ماهی به دهان گرفته بود. هکگی به هم بسته شده بودند.

پیغمرد اندیشید که پس از روشن شدن هوا به سراغ طعمه‌ای بروم که در حلق خواب شری است، شایش را پیغمرد و بالی ماهیانی را به حلقه‌های ذخیره وصل می‌کنم. نزدیک به سیصد و هشت ستر گزودن (ستره) یا خواب سخت یافت لایلائی و لایلا‌ها و سر خواب‌هایم را از دست پیغمرد داد. این‌ها را می‌توان جزای کرد اما اگر ماهی دیگری به خواب پشازخ که او هم خواب این ماهی را یاد کند، به کسی ماهی را دست رفته را باز خواهد گرداند؟ می‌دانم آن ماهی که همین الان اس طعمه را گرفت از کدام ماهی‌ها پیرود. شاید ماهی‌ها سارین ماهی‌ها یا شمشیرماهی یا کوبه‌ماهی باشد. من که ندانیشم مجبورم هرچه زودتر

مادده بود. هوا سرد بود و پیغمرد برای آن‌که خودش را گرم کند، به تختگاهی قایق تکیه داد. پیغمرد اندیشید تا هر وقت که ماهی چنین کند من نیز می‌توانم به این کار ادامه دهم. با شش نخستین ستر خودورید، بادماهی، خواب به سوی افق و سپس به سمت دریا کشیده شد. شایق در همچنان در حرکت بود و نخستین ستر خودورید که بقی برفت و شانه راست پیغمرد نشست.

پیغمرد گفت: ماهی‌رو به شمال می‌رود، به پیش خودش می‌چسبد اگر که من چران آن خواب را به دور دست‌ها در سمت خاور خواهد برد ای کاشی ماهی نیز با چران آن را بچرخد. اگر پیغمرد معلوم می‌شود که خسته شده است.

وقتی خورشید بالاتر رفت پیغمرد نفید که ماهی خسته نشده است. فقط یک شانه خواب دیده بود. روانه خواب با آب نشان می‌داد که ماهی در امداق دریا شنا نکرده. اما این بدان معنا نبود که ماهی از آب بیرون خواهد جهید. شاید هم بچه.

پیغمرد گفت: دخدا که از آب بیرون بچه. من خواب کاشی برای پیغمرد می‌برد. پیغمرد اندیشید شاید اگر خواب را کاشی بیشتر بکشتم، ماهی را تراست کند و مجبور شود از آب بیرون بچه. بهتر است در روز روشن بیرون بیرو و کبسه‌های خود را در امتداد تیر یا پشتش، از آن‌ها رد کند تا دیگر نتواند به امداق دریا برود و گرفتار مرگ شود.

پیغمرد گزیده بر کشیدگی خواب پیژاید ولی چنان کشیده شده بود که چیزی نمانده بود پاره شود. زیرا پیغمرد ماهی را به خواب انداخته و همچنان که به پشت تکیه داده بود تا آن کار بکشند، سینه سختی خواب شد و دریافته که نمی‌تواند پیش از یک خواب را بکشد. پیغمرد اندیشید،

پیغمرد اندیشید، همین قوش‌ها هستند که برای گرفتن کالاک‌ها به دریا می‌آیند. اما در این‌باره چیزی به پیغمرد نگفت چون او اصلاً نمی‌توانست مقصود پیغمرد را بفهمد و تازه، به همین زودی می‌مرد که قوش‌ها چه چور پرندگان هستند.

پیغمرد گفت: «دوب استراحت کن برنده کوچوری. بعد هم خودت را آماده کن تا مثل هر آدم یا پرده یا ماهی بینی مستقیم چیست.» دومر برده پیغمرد را به سمت شوری می‌گرد چون پشتش سب هنگام خسته‌گن شده بود و صلا دراست و سبایی بود در مرگ. پیغمرد گفت: دای برنده کوچوری، اگر دلت می‌خواهد، تری خانه من بدان. مرا پیشی که نمی‌توانم بیدان را با کتوم و تو را با نیم تسمی ملایم که شروع به وزیدن کرده است به پندر برسانی. اما من صلا در کنار یک دوست هستم.»

دوست همین موقع، ناگهان ماهی تکلیه به خورد داد و پیغمرد را به دامنه قایق کشید و به کمک قایق کشید و اگر او خوشی را محکم با قایق تکیه نمی‌داد که کسی از خواب را در می‌انسی فرام‌شده به دریا می‌افتاد، وقتی خواب تکان خورد، برنده هوا برید و پیغمرد بر پشتش را هم ندید. دست راستش را آرام و با دقت به خواب گذاشت و به که از دستش خون می‌آید.

پیغمرد به صدایی بلند گفت: «مستحی چیزی تراستنی کرده و خواب را به عقب کشید تا نباید می‌تواند ماهی را بچرخاند. باید اما وقتی مستش به نظای خود که چیزی به پاره شدنش نمانده بود خوش را محکم نگه داشت و به عقب تکیه داد تا فشار خواب را بگیرد.

پیغمرد گفت: دای ماهی، صلا داری درد را احساس می‌کنی. خدا می‌داند که من هم درد را احساس می‌کنم.

به دنبال برنده به اطرافش نگاه می‌کرد. چون دوستی و هم‌صحبتی با

راحت بخوردم.



پیغمرد زانو زد و ماهی‌رو را با زویش از عقب قایق برداشت و طوری به طرف خودش کشید که به خواب‌ها نخورد. صلا که خواب را با شانه چپ گرفته بود و به دست و بازوی چشش تکیه داده بود، ماهی‌رو را از چنگ زویش در آورد و زوین را بر جایش گذاشت. یک زائوش را روی ماهی گذاشت و گرفت. زور رنگ آن را به صورت پاره‌کنه‌های طرانی از پشت سر تا سمتی برید. این کارها که در تکان قایق‌های سرگوشی بودند و پیغمرد هم آن‌ها را از پیروی تیر به پشت زور رنگ ماهی می‌برد، وقتی شش قایق از گرفتار مایه‌برد، این‌ها را در نقشه دماغه قایق گسترده، چاقویش را با خلوص یک بار کرد و سپس لاشه ماهی را از دم گرفت و به دریا انداخت.

پیغمرد گفت: «دقت کنتم که بتوانم یک قایق درسته یا بخوردم و بعد

از ترش خلاص شوم.

با صدای بلند گفت: دای‌کاشی بسرگ را آورد بروم.»

پیغمرد اندیشید که لعل که او اینجا پیش تر نیست. شط خسوت تلهایی به صلا چاهر است. آردین خواب را به چه در تاریکی و چه در روشنیایی برود و دو حلقه خواب ذخیره را به خواب بوی.

همین کار را کرد این کار در تاریکی دشوار بود و ماهی ناگهان بالا و پایین رفت و پیغمرد را با صورت به تفت کشید و زیر چشمش خراش انداخت. خون روی پوست گردن‌اش سرازیر شد. اما پیشش از آن‌که به چانه‌اش برسد دهنه شد و خندهش و پیغمرد به دماغه قایق برگشت و به تختگاه تکیه داد. کبسه را جای‌جا کرد و خواب را با احتیاط چنان به روی شانه گذاشت که صدای تازایی از شانه‌اش پوینده شد و همچنان که خواب با شانه‌اش چاهر کرد، کسی وقت کرد و متوجه شد که ماهی خواب را می‌کشد. و قایق هم به آرامی در آمد پیش مرود.

پیغمرد اندیشید، نجیب می‌کنم چرا ماهی ناگهان چنین کند و بچه‌د بالا و پایین رفت. معلوم شد خواب باسنی در بوستنگی بزرگ پشتش لغزیده باشد. مسلماً او نمی‌تواند مثل من درد را در پشت باش احساس کند. اما او هر قدر هم بزرگ باشد، نمی‌تواند این قایق را تا می‌هایت به دنبال خود بکشد. صلا هر چیزی را که احتمالاً باعث اشکال در کارم می‌شد، از جلوی دستم برداشته و ذخیره قایق زیاد است، و این همان چیزی است که هر آدمی نمی‌تواند از خدا بخواهد.

پیغمرد به آرامی و به صدای بلند گفت: «دای ماهی، آن‌قدر صبا شو

می‌مانم تا پیغمرد.

پیغمرد اندیشید، به گام‌هایم منتظر من خواهد شد و سپس خبری

کرد تا هر روشن شود، به آن که چند لحظه‌ای به روشن شدن هوا باقی

نیاید خواب را تکان بدهم. هر تکان باعث گنداشتن شدن جای سرگی قلاب می‌شود و سگن است آن هنگام بیرون پیردن ماهی، قلاب از دماغش بیرونده، هر قدر طریق صلا زوین آفتاب تراست نیست و یک لحظه مجبورم تپشیه آن نگاه کنم.

روی خواب را عقب برد زور رنگ در دایه بر شانه بود اما پیغمرد می‌دانست که این علقه‌ها هم باعث کندیش بیشتر حرکت ماهی خواهند شد و از این‌رو خوشدل بود. همین طرف قلاب زور رنگ خلیج بود که شب هنگام آن چنان می‌خشد.

پیغمرد گفت: در دایه من ترا دوست دارم و برایت احترام زیاد قائم

اندیشی آن را که زور رنگ در دایه تاریکی بود، ترا نخواهد کرد و پیشش

خودش گفت: در دایه من ترا دوست دارم و برایت احترام زیاد قائم

پیغمرد گفت: در دایه من ترا دوست دارم و برایت احترام زیاد قائم

پیغمرد گفت: در دایه من ترا دوست دارم و برایت احترام زیاد قائم

پیغمرد گفت: در دایه من ترا دوست دارم و برایت احترام زیاد قائم

پیغمرد گفت: در دایه من ترا دوست دارم و برایت احترام زیاد قائم

پیغمرد گفت: در دایه من ترا دوست دارم و برایت احترام زیاد قائم

پیغمرد گفت: در دایه من ترا دوست دارم و برایت احترام زیاد قائم

پیغمرد گفت: در دایه من ترا دوست دارم و برایت احترام زیاد قائم

پیغمرد گفت: در دایه من ترا دوست دارم و برایت احترام زیاد قائم

پیغمرد گفت: در دایه من ترا دوست دارم و برایت احترام زیاد قائم

پیغمرد گفت: در دایه من ترا دوست دارم و برایت احترام زیاد قائم

او را دوست داشت. برنده رفته بود.

پیغمرد اندیشید، تر که نیمه‌اند رفتی. اما هر صبا پیروی بدتر از این‌جاست. مگر این که به ساحل برسی. چرا گذاشت ماهی با آن حرکت ناگهانی‌اش دستم را بر آید مثل اینکه دارم معلوم از دست می‌دهم. صبا شاید به پرده کوچک گنج می‌گردم و به فکر او می‌روم. اما حالا در کنار خودم دقت خواهم کرد و بعد هم ماهی‌رو نی از می‌خورم تا شعل نکتم. پیغمرد به صدایی بلند گفت: دای‌کاشی بسرگ را آورد بروم و کمی هم تنگ می‌دانم.

سنگینی خواب را به روی شانه چش منتقل کرد و آهسته در لپه قایق زانو زد و دستش را از آفتابش شست و در همان جا گام‌گذاشت و پیش از چند دقیقه در آب فرو برد و سپس به غولی که از پری‌کاش می‌آمد و

همچنین به حرکت پیوسته آن در اثر حرکت قایق تکیه گرفت.

پیغمرد گفت: طریقی آید، زنده است.

پیغمرد دوست داشت. دستش را دست طرانی‌ری در آب نمک نگه

دارد. اما چون می‌ترسید که ماهی بیکار دیگر حرکت کند و ناگهانی

گردد، دستش را به قایق قایق گذاشت و محکم شده بود. دستش را بالای

سرخ‌های سبایت کرد. بریدگی دستش فقط اثر سخلنگی ناظمی از کشیده

شدن خواب بود. درست همانجایی که دستش بریده شده بود که بیشتر به

کارش می‌آمد. می‌دانست که پیش از آن که کار ماهی را بکسره کند به

دست‌هایش نیاز خواهد داشت و دلی می‌خواست دست‌هایش پیش از

پایان کار بریده بریده نشود.

پیغمرد وقتی خون دستش خشک شد گفت: «حالا باید ماهی شون

کوچوری را بخورم. می‌توانم آن را با زوین بردارم و همین‌جا صبا خسیال

چاقویش را گذاشت وسط یکی از قایق‌ها و آن را برید. احساس می‌کرد که خواب دایماً و به سختی کشیده می‌شود و دست چشش چنگه شده است. دستش به سختی روی خواب سنگین کشیده می‌شد و او با نفرت به آن نگاه می‌کرد.

پیغمرد گفت: دایه دیگر چه جور دستی است. اگر دلت می‌خواهد

چنگه‌های بستر مثل پنجه جانوران خود این کار فایده‌ای برایت نخواهد

داشت.»

پیغمرد به ماهی گفت صبا جلو و بعد سرش را پایین انداخت و به

آینه‌های تاریک اطراف خواب و زاویه خواب در آب آفتابش نگریست

حالا ماهی‌رو را بخور و دستت را نفرت کن. دستت تصوری ندارد

چون ساست‌هاست که داری به‌ارگ بزرگ کشلوار می‌روی. آدمی نمی‌توانی

نااید یا آن باشی. حالا ماهی‌رو نی را بخور.

تکلیاتی از گرفتار ماهی را برداشت و به دهان گذاشت و آرام‌آرام

شروع به چیردن کرد. پیغمرد به صدای چپ و بعد سرش را پایین انداخت و به

پیغمرد اندیشید، چپ و بعد سرش را پایین انداخت و به صدای چپ و بعد

اگر این ماهی را با قدری آب لیمو یا لیموترش یا تنگ می‌خوردم

پیغمرد از دست چنگه خداش که صلا حال یک بخش سفت شده بود

برسد، حالت چطور است. دست من؟ فقط طریقی خوب شدن تو کمی

دیگر گزشت ماهی می‌خورم.»

دوین نکاشش گرفت و را که دو نیم کرده بود، خورد. گرفتار خوب

چیرد و سپس پیوسته را از پیرون تفت کرد.

حالت چطور است. دست من؟ آن‌که حالا داری احوال‌رسی خیلی

زود است.»

یک قایق درسته دیگر برداشت و به دهان گذاشت و کالاک برد.

پیرمره اندیشید: داین ماهی چه پرزور و پرخور است. خوش به حال من که به جای دوقین، او را صید کردم و دوقین خونی شیرین است. این ماهی اصلاً شیرین نیست و همین است که تیرم می‌دهد. هیچ چیز غیر و عاده‌تر از آن نیست که آدم جندی باشد. ای کاش نمی‌تفک با خود آلوده بودم و دلم را گری چیزی از این ماهی زیر نور خورشید پست می‌پرسید یا شکست می‌خورد و دی‌پیش می‌تابد یا آن‌که زیاد گریه‌به‌نیمت همتایی با خورشید ماهی آزاد است و سرگشت یکشناخت دارد. همتایی را می‌شود و بعد برای کارهای آماده می‌شود.

پیرمره به دست گفت: حوصه‌نگ کن، دست من این ماهی را روی تو اندیشید، ای کاش می‌توانستم به ماهی غذا بدهم. او برادر من است. اما باید یککشتی و برای این کار باید قدرت داشته باشم. پیرمره با احتیاط و با آسای همتا ماهی حرکت کرد تا ماهی را بخورد. روی پا بلند شد و دستهایش را به شلوانی پالت کرد. پیرمره گفت: ای دوست خوب، حالا من توانی شتاب اول کنی و من فقط با پازوی راستمن می‌گوشم تا این که دره غشی تو بخورند. پای چپش را روی آن شتاب سنگین که این دست نگه داشته بود گذاشت و بر پشتش تکیه زد تا کشش فایز او را به جلو ببرد. پیرمره گفت: خدا! دستم از این چنگدنگی نجات پیدا کند. چون همان‌داین ماهی چه نقشه‌ای می‌برد سر دارد. پیرمره اندیشید، اما به نظر از آرام است و در تلافی عصبانیت را گرفته است. اما چه نقشه‌ای دارد! من چه نقشه‌ای دارم! من نباید نقشه‌ام را لحظه به لحظه با توجه به نقشه او آماده کنم و این به واسطه پرورگی ماهی است. اگر از آب پیرمره برون می‌توانم یککشتی اما می‌خواهد برای همیشه

مردمی که در ساحل هستند نمی‌توانند آن را ببینند. چون نمی‌دانند به کجا نگاه کنند. زمین نیز شکل ایرها را تغییر می‌دهد. اما حالا نشانه‌ای از توفان نیست. پیرمره به آسمان نگاه کرد و ایرهای سفید رنگ کوسپوش را دید که مثل کپ‌های دوست داشتنی پستپنی، آرام‌آرام روی هم می‌نشتند و بالاتر از آن‌ها ایرهای تازک و پر مانند سیوس را دید که بر فراز آسمان تلنگرن و رفع در دام سیانیر رده می‌پویید.

پیرمره گفت: نسیم ملایم و صفا (Shafaa) ای ماهی و آب و هوای این جا بهتر از آب و هوای آن پایین است.

دست چپش هنوز باز نشده بود و پیرمره داشت آرام‌آرام باز می‌کرد.

پیرمره اندیشید، من از چنگدنگی دست بی‌ارم بیرون می‌خورم به بدن آسان است. اگر آدم در اثر سمومیت غذایی، اسهال بگیرد یا استفراغ کند، چنان‌گویان نظهر می‌شود. اما چنگدنگ است که پیرمره پیش خودش آن را چنگدنگدگی کلامبره (Kalambrer) می‌پایید، آدم را معطوس‌آر می‌تواند نجات دهد.

پیرمره گفت: هاگ! پسرک اینجا بود می‌توانست دستور را ببیند و از بازو به پایین ترم کند. اما دستور خودش ترم خواهد شد.

سپس پیش از آن‌که متوجه تغییر زاویه شتاب در آب بشود دست راستش را روی آن گذاشت و قهقهه کرد. غایب کشید، اثر می‌شد. بعد همان‌که به شتاب تکیه داده بود و دست چپش را محکم به رانش می‌زد دید که غایب غایب برادر و در بالا چرخ می‌خورد.

پیرمره گفت: ماهی دریا بالا می‌آید. باز سیر ای دست. غریزه‌اش

نند و پیوسته از قایق بیرون می‌رفت و ماهی نیز همان‌شده بود. پیرمره می‌گویند با هر دو دستش شتاب را طوری نگه‌دارد که رار، دستور می‌توانست اگر پا شلاری نمی‌تواند از سرعت ماهی گریزد. ماهی تمام شتاب‌ها را به دنبال خود خواهد برد و آن را پاره خواهد کرد.

پیرمره اندیشید، این ماهی خیلی زرنگ است و من باید مطمئن کنم. نباید بگذارم به قدرش پی برود یا فهمد. اگر بخواند بگریزد چه کارها می‌تواند بکند. اگر من به جای او بودم تا قدرتم را به کار می‌گرفتم و آنقدر می‌فهم تا چیزی را پاره کنم. اما خدا را شکر که ماهی‌ها مانند ما که لااقلان نسیم باورش نیستند، هرچند آن‌ها عجیب‌تر و پرزورترند. پیرمره ماهی‌های رنگ‌پریده را می‌پرسد. بده. ماهی‌های بده و در کدک و ترشان از پامده نیول بیشتر در در تمام عمرش او تا آن ماهی‌ها را کسب کرده بود اما نه به تلهایی. ولی حالا یکک و دو، دور از چشم ساحلیان، به روزگرن سیدی جسیبه، بده که هرگز نظرش را نیامده بود و زرگرش از آن‌هایی بود که وسعتشان را نشینده بود و دست چپش هنوز مانند چنگال‌های فرو رفته غایب، همچنان سلب و چنگد شده بود.

پیرمره اندیشید، دستم هر طور شده باز خواهد شد. حتماً باز خواهد شد تا به دست راستم کشد. کند. سه چیز با هر فرزند، ماهی‌ها، و دو دست من. دستم باز دارد و اگر همین‌طور بگردد، دستم به درد نخواهد خورد. ماهی دوباره آرام نشده بود و با سرعت سالیانی شتاب می‌گرفت.

پیرمره در این اندیشه بود که چرا ماهی تا کمان از آب بیرون نرید، برای این از آب بیرون برید که خفه‌گرگش را به من نشان دهد. اما حالا هر طور شده او را می‌شناسم. ای کاش من هم می‌توانستم به او نشان دهم که چگونه مردی هستم. اما دست چنگدنگ تمام را خواهد دید. بگذار او

هرجند از ماهی‌های عجیب و غریب، روزگار است.»

وقتی دامها را بخورد و اسبی احساسی آرشش کرد، پا آن‌که بازم به همان اندازه، پا حتی بیرون در می‌کشید، به نقشه‌های مداخله قایق تکیه داد و خود به خود به تکان دادن و امتحان کردن نگشت‌های دست چپ پرداخت.

با آن‌که نسیم ملایمی وزیدن گرفته بود، خورشید هنوز گرمایش بود. پیرمره گفت: بهتر است به کشش از غایب قایق به دریا انداختم. طمعه تازای بنام. اگر این ماهی خواهد یک شنب، دیگر در افتادش پناه مجبور خواهد شد. دوباره دوقین بخور و آب طری از نصف کوب شده است. کمان نمی‌توم در اینجا به جز ماهی دوقین چیز دیگری توانم صید کنم. اما اگر همین دوقین را تاز، تاز بخورم به چیزی خدا استبد. هر پاره‌ای روی قایق پشتین و دی چیزی روی روشن کردن دارم تا به این‌ها یککناشتان. عوامده خورن ماهی باقادر، خیلی اندیشیدنی است و اگر صیدشان کند که نکاشش نکند. حالا باید خدا دوزم را ذخیره کنم. خدایا، نمی‌دانستم که این ماهی جهانی به این زرنگی دارد.»

گفت: هر طوری شده، او را به خفه‌زارگی و پیشش، خواهم کشند.» پیرمره اندیشید، البته این کار، عاده نیست. اما به او نشان خواهم داد که مرده کارها می‌تواند بکند و چه تحملی دارد.

پیرمره گفت: نه پسرک! خفه بود که پیرمره عجیب و غریبم. حالا وقت آن است که گفتند را اثبات کند.»

جران باری که گفت: آن اثبات کرده بود. برایش اعظمی نشانداشت.

می‌خواست یک بار دیگر گفتنی‌اش را اثبات کند. هیرا، که این‌کار را می‌کرد، چنانکه گویی کارش را از تو آغاز کرده باشد هرگز به نگفته‌

آن پایین بماند. من هواری همیشه با او می‌بمانم.

دست چنگدنگ دانیان را به طغاری ساید و گوشتی‌هاش را کمی به آرامی باز کند. اما مشتش باز نشد. پیرمره به خودش می‌گفت شاید دستم همان‌جا با ظفر خورشید باز شود. شاید موهای این شو که ماهی‌های که خورادم حشم حشم باز شود. این مجبور شوم از این دست استفاده کنم، به هر چیزی که تمام شد. آن را باز خواهم کرد. اما حالا نمی‌خواهم به زور بازش کنم. بهتر است خورش به میل خودش باز شود و به جان اولن برگرد. اما من نمی‌دانم که کجورم. پیرمره طایب‌های مختلف را از هر چه بود و چه هرکس که از این دست‌زاد می‌پاشد، نگرود. پیرمره نگاهش به عده دریا افکند و دریافت که چه‌قدر تنها ساید است. این نمی‌توانست دشمن‌های تیر را در آب محبق و تاریک هیرا و طایب‌های می‌گری و حرکت نوسانی او در برابر خود بیند. حالا هیرا از رسیدن به پسانان خبر می‌دادند و پیرمره وقتی به جلوی خود نگاه کرد دستهای از ارگ‌های وحشی را دید که آسمان بالای دریا را پوشانده بودند. بعد از هر جدا شدند. دوباره به هم پیوستند و پیرمره بی‌

برد که هیچ استیج در دریا نماند.

پیرمره به دریا می‌نگرید، اما فکر پا یک قایق کوچک در دریا پیش برد، نگه کن کسی از خشکی استخوان و می‌دانست در ماهایی که هوا تا کمان به می‌شد حق با آن‌ها بود. اما آن‌ها معصوم فصل توفان است و توفانی نباشد. هواری توفان‌خیز بهترین هواری سال است.

اگر دریا توفانی باشد نشانه‌های آن را همیشه چند روز زودتر می‌توان دید، به غرض این‌که آدم در دریا باشد. پیرمره پیش خود می‌گفت

می‌کنم باز شو.»



طایب به آرامی و صدام از آب بالا آمد و بند سطح آب اقیانوس در جلوی قایق آرام‌آرامی پیدا کرد و ماهی از آب بیرون زد. بیرون آسمان ماهی همچنان آماده داشت و آب اقیانوس از دو سوی بدتش به اطراف می‌ریخت. ماهی در زیر نور خورشید می‌درخشید و رنگ‌بشت و سرش افروغی تیر بود و در پان‌ها من گشتن در تایش نور آفتاب، پهن و سلب مانند به نظر می‌رسید. ششش به پاندی چوگان سیسی‌پال و توکس همچون ششیر در می‌پارک بود. ماهی یکبار تمام بدتش را از آب بیرون آورد و دوباره به آرامی مانند کسی که خیرجه می‌برد و آب فرو رفت و پیرمره بقا‌ش مانند ماهی درآید که به زیر آب رفت و طایب شروع به دیون بر روی آب کرد.

پیرمره گفت: داین ماهی بر من از قایق درازتر است.» طایب خیلی

کمان کند. من بر دتر از آنم که هستم و چنین هو خواهد بود. پیرمره اندیشید، ای کاش من به جای ماهی بودم و فقط در عوض این آزاده و هوشمند تمام خودهای او را می‌پرسید. قایق تکیه داده بود و در بدتش آن‌که هر پیرمره آخته به شکست‌های قایق تکیه داده بود و در بدتش آن‌که هر دم پیش می‌شد احساسی و تحمل می‌کرد و ماهی همچنان در آب شنا می‌کرد و قایق به آرامی در آب‌های تاریک پیش می‌رفت. باری که از شرق می‌زد، می‌ج‌های کوچکی روی آب پدید می‌آورد و ظهر شده بود که دست پیرمره از چنگدنگی آرد باز شد.

پیرمره گفت: ماهای ماهی، برای تو خیرهای بد دارد، و طایب را روی دستت از دستم بیشتر بود. ولی درد را حس می‌کرد. هر چند خودش اصلاً به رویش نمی‌آورد.

پیرمره گفت: دست من تعبیر ماهی‌ها را درآید. اما بد را همان بدی آسانی و دار بدی حطرت. بریم تا این ماهی را بگیرم و قول می‌دهم که اگر بگیرمش به زیارت عزرائی سفند برود. البته قول می‌دهم.»

او خود به خود، خوراند، دعا را شروع کرد. گاهی چنان هسته می‌شد که نمی‌توانست دعا را به یاد بیاورد و گاهی هر آن‌ها را نندند به زبان می‌آورد اما خود به خود، به خاطر بر پا یاد گفت. ده‌ها حطرت بریم را خیلی زودتر از ده‌های پدر آسانی می‌تواند به یاد آورد.

حطرت‌های بریم تا آن‌که که خداوند، حطرت است. تو در میان زبان، زنی مقدس سالی و میوای پلین تو می‌پیش نیز مقدس است. ای مریم مقدس، مادر مسیح، اکنون و در لاسطه مرگ‌مان، برای ما گناهکاران دعا کن. آمین.» سپس افروغی بریم باز کرد، برای مرگ این ماهی دعا کن.

نمی‌دانیدش.

پیرمره گفت: ای کاش ماهی به خواب رود و من نیز بخوابم و خوابم را خیرها را ببینم. چرا شیوا مجبورن موسومعی هستند که در خاطرم ماندگار به خورشید گفت: درآید فکر نکن، پیرمره، حالا راحت به نقشه‌های قایق تکیه بند و به چیزی نیشین. ماهی در تلاشی است، تا

می‌توانی که اثر آن کنی.» غریب و تاریک می‌شد و قایق همچنان آرام و بی‌دست پیش می‌رفت. اما آنسیمی که از شرق می‌وزید به تیش قایق آورد و پیرمره به آرامی روی درآی کوچکی پیش می‌رفت و فشار طایب را که به بدتش انداخته بود فروزم احساس می‌کرد.

به هنگام غروب، طایب تا کمان از دریا بالا آمد. اما این‌بار ماهی در سطحی نسبتاً بالاتر به نشانی درآمده بود. خورشید به بازو و خفاه چپ بدتش، پیرمره می‌پایید. از همین‌جا پیرمره فهمید که ماهی از سوری شمال به شرق اثر می‌گرفت.

پیرمره که ماهی را یک بار دیده بود، می‌توانست شاد کردن حیوان با آن

بال‌های پهن زیر سینه‌های و دم و زرگ و دانی ماهی را در نظر مجسم کند که آب درآی تاریک را بیرون و پیش می‌رفت. پیرمره اندیشید، نمی‌توانم او در آن اطاق دریا چندینر جلوتر ش را ببینم. شبیه‌هایش درشت است و اسب‌ها چشمنی کوچکی می‌تواند در تاریکی بیند. حالا من شبیه من هم می‌توانم در تاریکی بینم اما نه در تاریکی مطلق. دیدن من دستم قبل از یک یک گرم.

تایش آفتاب و خود پیرمره که با یکا نگشت‌هایش را تکان می‌داد باعث شد که دست چپش کاملاً باز شود و پیرمره کسی از فشار طایب را به این دستش منتقل کرد و حرکات بدتش را بالا کشید تا کسی از فشار



پیرمرد گشت، ماهی‌های ماهی اگر خوزه هم خسته نشدند، پس جانور خیلی عجیب و غریب هستی.

خلیج احساس خشکی می‌کرد و می‌دانست که شب زود خواهد رسید و می‌گوشید به چیزهای دیگری پنهان‌شده به فکر تیرهای بزرگ افتاد. او آن‌ها را با عنوان آسیابانی‌شان حتی توان پیگاسی‌مشاخست و می‌دانست که پانگنی‌های پیورولک یا بره‌های دوزخ‌ت باری می‌کنند. پیرمرد آهسته، آهسته، دهمین دوری است که از پیچ‌های بزرگ یا پیچ‌ها (Vortex) می‌بهرم اما نباید اطمینان داشته باشم و شایستهٔ مسران دنی‌جیوری بزرگ باشم که همه کارها را بطور کامل به انجام می‌رساند حتی وقتی که همسر استخوان پاشنه پایش درد کند. از خودش پرسید همین استخوان چیست؟ Ello espasado de Basso (پارامدیگی شیر در

همچنان که آفتاب آرام آرام می‌رفت او برای این‌که به خودش اطمینان بیشتری داده باشد به یاد آن زمانی که در بچه‌های در کنار لاکتا یا سیاه‌پست توتومندی از سین فونگوس که می‌رسند تیرین مرد مرده‌ها به شمار می‌رفت جع افتاده بود. از نو یک روز و یکشب در حالی که ساندع‌هاشان کاملاً زرد است و دست‌هاشان منجمد در هم گیر کرده بود، آن‌چنان را از پای خطه دیده گهی که روی میز کشیده بودند نگاه نداشتند. هسبرگ می‌گوشید دست تنگونی را روی میز بخواند. خیلی‌ها از شرط‌بندی کرده و مردم در زیر میز چهارم‌هاشانی را پیدا می‌کردند و می‌آمد و او نیز به دست و پا می‌زد و چهار سیاه‌پست نگاه می‌کرد. بعد از هشت ساعت، هر چهار ساعت یک بار داور را عوض می‌کرد تا داورها بتوانند به خوانش‌ها برسد. از زیر تخته‌های او و سیاه‌پست خون بیرون داد و آن دو به چشم و دست و ساعد یک دیگر نگاه می‌کردند و کسانی که شرط بسته بودند دائماً از اتاق بیرون می‌رفتند و می‌گفتند و روی تخته‌های خانه بلند کنار دیوار می‌نشتند و تماشا می‌کردند. دیوارها به رنگ آبی روشن و از چوب بودند و سایه چهره‌ها به روی آن‌ها می‌افتاد. سایهٔ سیاه‌پست روی دیوار، خیلی بزرگ بود و وقتی آن‌ها به دروازش نگاه می‌کردند سایهٔ آن‌ها به حرکت می‌آمد. در سراسر شب، پیورولی گاه به سوی سیاه‌پست می‌آمد و گاه به سوی پیرمرد. پیرمرد می‌رفت و کسانی که گره سیاه‌پست چپع شده بودند عرق دم به خودش می‌دادند و سیگار برایش روشن می‌کردند و سیاه‌پست پس از توفین‌دم عرق دم، تلاش سرخشان‌های به خرج می‌داد و یک بار دست پیرمرد را که آن زمان زیر توده بنگه به مانتاگونی (ن کاپیون Etl Wimpah) یا پهلوان معروف بود، تقریباً به اندازهٔ خلت و نیم سانتی‌متر

دست‌ها پس از آن سیاه‌په همه او را پهلوان صدا می‌کردند و برای چهار نیز تزیین یک سیاه‌پست گاه به داده و گاه به داده. اما برای این سیاه‌په زیاد تیرین‌های تیره شده و پیرمرد به راحتی رفته شد. چون اطمینان سیاه‌پست می‌بود فونگوس را در سیاه‌پلهٔ عرق‌ها موزان شده بود. پس از آن چند سیاه‌په دیگر هم داد و دیگر سیاه‌په‌ها تمام شدن داد. می‌دانست که اگر بخواند، می‌تواند هر کسی را درست و حسابی شکست دهد و فهمید که که این کار موقع ماهرگیری، برای دست راستش ضرر دارد. چندین بار گذشته که با دست چپش، تیرین سیاه‌په دیده‌اند دست چپش همیشه به او خیانت کرده بود و هیچ وقت کاری را که پیرمرد به آن می‌رسد انجام نمی‌داد. و پیرمرد با داشته‌های آن دست راست داشت. پیرمرد همیشه، حالا آفتاب خوب بود، روشی زیاد دیوار، چسبکه شود. مگر آن‌که شب هنگام هوا خیلی سرد شود. نمی‌توان آتشبیه چه به سرم خواهد افتاد.

هواپسای که به میامی می‌رفت از فراز سرش گذشت و او نیز به سایه هواپسای که ماهی‌های پلکار را نگه نگه دم می‌داد نگاه می‌کرد.

پیرمرد گشت، ماهی‌ها را به آن سیاه‌په‌ها نگاه می‌کرد. ماهی‌های تارک یک دوازده‌هسته به طایر تکه‌ها داد تا پیدا می‌تواند ماهی‌های خوش را پس از آن بدارد یا به آن‌ها توت‌انست ماهی را (آلاتر می‌بارد و ماهی صیدشان‌شده و مشت و جانی خود به و طایر چنان کشیده شده بود که برش طره‌های ریز آب از روی آن نشان می‌داد که چیزی که پاره شدانش اشکافه است. شایب آهسته به جلو می‌رفت و پیرمرد از آفتاب به هواپسای نگاه‌کرد تا هواپسای کوچک شد و دیگر نتوانست بیندیش.

پیرمرد اندیشید، توی هواپسای حتماً خیلی عجیب و دیدنی است.

دست چپش به درون شایب کشید و برای چپ برهه‌هایی را روی طایرهای گذاشت که هر بار به درون قایم می‌آورد و وقتی ماهی به عقب قایم افتاد، مایوسانه خود را از این طرف به آن طرف می‌گوشید. پیرمرد به تخته‌های عقب قایم نگاه داد و ماهی پسران طایلی را که نگاه‌های

آفرانی داشت با دست به هوا بلند کرد. نگاه‌های ماهی‌های قلاب را با شش زبانی می‌دیدند و خود ماهی نیز یک‌بین و دو سرش را به یک قایم می‌کردند تا آن‌یک که پیرمرد با چپش به یک طایلی و برای ماهی کشید و ماهی نمی‌آزید و میس آرام شد.

پیرمرد قلاب را از دهان ماهی آرورد، سازه‌بین شعلهٔ بگسری به طایر بست و به دریا انداخت. سپس آرام آرام به جلو قایم رفت. دست چپش را خست و با نظارتش خشک کرد. آن‌گاه طایر سنگین را از دست راستش به دست چپش منتقل کرد و در حالی که به فیروندن خود رسید در قلابش خوب شده بود، و از به طایر باریک را نیز می‌دید، دست راستش را دست

پیورولک داشت. پیرمرد با تیرین‌های تیره شده، تا به حرکت آب در اطراف

دشمنی که نگاه کرد و متوجه شد سرخ‌هاش نمی‌کندش دست داشت.

پیرمرد گشت، ماهی‌ها را به آن سیاه‌په‌ها نگاه می‌کرد. ماهی‌های تارک یک دوازده‌هسته به طایر تکه‌ها داد تا پیدا می‌تواند ماهی‌های خوش را پس از آن بدارد یا به آن‌ها توت‌انست ماهی را (آلاتر می‌بارد و ماهی صیدشان‌شده و مشت و جانی خود به و طایر چنان کشیده شده بود که برش طره‌های ریز آب از روی آن نشان می‌داد که چیزی که پاره شدانش اشکافه است. شایب آهسته به جلو می‌رفت و پیرمرد از آفتاب به هواپسای نگاه‌کرد تا هواپسای کوچک شد و دیگر نتوانست بیندیش.

پیرمرد اندیشید، بهتر است تنگم ماهی دوقلین را دمی دوتر حوالی

کنم تا خود در گوشتش بنماید. این کار را می‌توانم چند دقیقه بعد انجام

دهم و بالا بدارم (و به دستش تا یک تیرین‌های تیره شده دست کشد. بهتر

است حالا ماهی را آرام بگذارم و در این انتظار به پاره خوریدم زیاد

معتدلی‌تر نگهم. در لحظات غریب غریب درخشید به ماهی‌ها مست می‌گردد.

استنشن، ما که از این جور برآمدگی‌ها داریم، آیا دردمی می‌تواند. آن‌طور به بادنه که خروس جنگی به پوکش به پاشنهٔ آرد پزادهٔ فکر می‌کنم. برانم وجود این برآمدگی با انداختن یک چشم به هر دو چشم را حاصل کند و مانند خروس‌های جنگی به پیکار ادامه دهد. انسان در کنار برآمدگان درگ و جانوران وحشی چیزی نیست. اما من ترجیح می‌دهم به جان آن جانور در امتداد تارک دریا باشم.

پیرمرد با صدای بلند گفت: دندند گرسنه‌ها نباید اگر گرسنه‌ها بیایند.

شده به دادن من و او برسد.

پیرمرد اندیشید، آیا فکر می‌کنی دنی‌جیوری بزرگ هم مدتی این چنین طوالتی ملل تو به انتظار ماهی بنشیند خندا و همین اندازه، با حتی بیشتر از من به انتظار ماهی خواهد نشست چون جراتش و زورتر است. پدرش هم ماهی‌گیر بود. آیا آدم‌ها در برآمدگی نیز استنشن پاشنه پایش رنج می‌برد؟ پیرمرد با صدای بلند گفت: جسمی‌دلم من که هیچ وقت برآمدگی نیز در استنشن را پیم‌ها ساختم.



خواهند. اما پیرمرد توانست دوباره دستش را کاملاً راست کند. سلطان پیور سیاه‌پست را که می‌رفت جانور و در شکاری بزرگ است. شکست خواهد داد و به هنگام روز، آن‌ها می‌که شرط بسته بودند خوشی می‌کردند که سیاه‌په را سیاه‌په می‌خواند کنند و داور هم سرش را نکشان می‌داد. ولی پیرمرد همهٔ روش را به کار گرفت و دست سیاه‌پست را با پایش و باز هم پایش و رد آن‌که دستش روی میز خواند. این سیاه‌په صبح روز یکشنبه آفت زده شد و صبح روز دوشنبه پایش یافته بود. پدرش آن‌ها می‌که شرط بسته بودند می‌گفتند نتیجهٔ مسدای اعلام شود و زیرا پیش‌ازشان حضور داور را که در برآمدگی‌های محل شکر یا کار در شرکت زامل‌سنگ هارفا بودند. هرگاه، همهٔ نشان می‌خواند که سیاه‌په را تا آخر نگاه کنند. اما پیرمرد هر طور به پیشی از آن‌که کسی به سر کارش برگردد، سیاه‌په را تمام کرد بود.



www.alberkamu.blogfa.com

من گنگ

می‌توانم معتدلی‌تر دریا از آن بالا چه چیزی است؟ اگر آدم زیاد اوج نگردد باید به راحتی بتواند ماهی‌ها را توی دریا بیند. دلم می‌خواهد خیلی آهسته و در ارتفاع چپ‌چپ‌چپ پیور از کار کنم و ماهی‌ها را از آن بالا بپایم قدم و حتی از آن بالا، خیلی از تارهای آن‌ها می‌باید ماهی‌ها را چنین از آن بالا می‌زورم دیده می‌شود و خطه‌ها و نگاه‌های آفرانی‌سای رنگ روی پرستش را می‌توان دید. و گاهی از ماهی‌های را که شصا می‌کشد نیز می‌توان دید. چرا پشت همهٔ ماهی‌ها تیرور در آب‌های تارک دریا آفرانی است و معمولاً فقط با نگاه‌های آفرانی دارند! ایندهٔ سامی دوقلین به رنگ زرد، می‌شود چون خودش طایلی رنگ است. است. سامی دوقلین خیلی گرسنه است و برنگاش نشان خورند می‌آید. خطوط آفرانی‌ها در طریقت‌های خری می‌خواند می‌رسد که آه خیل می‌رسد. ماهی مارلین دیده‌اند. آیا این در خصوصیات پوست یا در اثر سرعت زیادش؟

چیزی به تارکشی هوشانده بود، و در همین موقع که قایم پیرمرد از کنار جزیرهٔ یورگی – به جزید، از منطقه‌های هر، که از سطح آب بالا آمده و در دریای ریمن چنان فداور بودند که گویی اقیانوس یا چیزی در زیر یک پستوی زیر درختان مشق‌های می‌کنند – می‌گشت، طایر کوچکش به دنبال یک ماهی‌گیر دوقلین کشید. شد او دوقلین، (آند) وقتی دید که از آب بیرون پرید، و رنگش در زیر آخرین درخت تیر آفتاب به‌شامی طایلی بود. خودش را در هوا خورده و بی‌وفاوار به چپ‌چپ افتاد. پشت سر هم از آب بیرون می‌پرید و از ترس با شتاب پنهانی می‌کرد. پیرمرد خودش را به عقب قایم کشاد و در حالی که خور کرده و طایر بزرگ را با دست و پاوری راستش نگه‌داشت و پنهانی دوقلین را با

دشمنش را در هوا خشک کرد و سپس طایر با آن همان دست گرفت و تا جایی که می‌توانست خودش را تل کرد تا به طرف تخته‌های چنار کشید، خود بخوبی که خشار بلند بر قایم، بیشتر از فشاری بادنه که بر او وارد می‌شد.

پیرمرد اندیشید، حالا بزارم می‌فهمم که چه چیزی باید نگاه‌دارش. این استنشن را حتماً باید بگیرم و باید بدانم که ماهی از وقتی که همه را گرفته چیزی نخورده است و هکل بسیار بزرگی دارد و احیایش به شفا خیلی زیاد است. من همهٔ ماهی‌ها شون را خوردم. فریدا دوقلین را خواهم خورد. پیرمرد می‌گفت دوداد (dorado) شاید همان وقت که تا کنش می‌توانم از آن بخورم. خودم دوقلین مشکل‌تر از پیرمرد و صیقلی‌تر به دستم افتاد است. گوی مشکل‌ها را داشت. خورده ماهی تون است. ولی کاری نیست که مشکل‌ها را داشت. ماهی! حال من خوب است و دست چپم بهتر شده و غذای یک‌شب و یک روز اداوارم قایم را بکنش ماهی.

اما حال پیرمرد به راستی خوب نبود. چون دردی که فشار طایر در پیشش به راه انداخته بود تقریباً از حد زور گذشت و به نوعی سی‌حالی ایجاد شده و پیرمرد را چار زنده کرده بود. پیرمرد اندیشید، ولی من پدر این‌ها می‌باشم را هم در دهان فقط انداخته نمی‌دهم و می‌کنم. آن یکی دسان باز شده، باغیر مارلار و از نظر حالا وضع من از وضع ماهی بهتر است.

هوا تارک شد. چون در دام ستایش هوا می‌درنگ پس از شروب

خورشید، تارک می‌شود. پیرمرد خودش تخته‌های خوردهٔ فرسودهٔ دماغهٔ قایم

می‌خواند. دستش پنهان‌تر از یک تیرین‌های تیره شده و می‌کنم. آن یکی

زودی همهٔ ستارها را در آسمان پیدا خواهد شد و او را دوسان دور دست

خود همدم خواهد شد.

پیرمرز با صدای بلند گفت: «ماهی‌ها هم دوست من است. هیچ وقت ماهی‌ای به این زرنگی ندیده‌ام و از کسی هم نتپنیدام که دیده باشد. آیا باید را از انگشت خودتانم که مجبور نشستی برای کشتن ستاره‌ها تلاش کنی؟»

پیرمرز اندیشید، تصور کن که هر روز کسی بخاهد در صند کشتن ماهی برآید. ماه می‌گردد. اما فکرش را به یکن که اگر هر روز کسی بخواهد خورشد یا بکشد، چه می‌شود؟ سپس اندیشید، ماه چه خوبست به دنیا آدمیان.

آنگاه گفتش به حال ماهی بزرگ سمون. چون ماهی چیزی برای خوردن نداشت، و رازد پیرمرز به کشتن ماهی، تأثیری در دماوسزی‌اش به حال جانور نداشت. پیرمرز اندیشید، راستی این ماهی غذای من است خواهد شد؟ آیا آنجا خایسته خوردن این ماهی هستند؟ نه البته که نیستند. هیچ کسی نیست که به واسطهٔ رفتار و زرگی قمارش خایستهٔ خوردن این ماهی باشد.

پیرمرز اندیشید، من این چیزها را نمی‌فهمم. اما خوب است که ما مجبور نیستیم خوردنی با ماه یا ستاره‌ها را بکشمیم. کافی است در دریا زندگی کنیم و درازان ماهی‌ها خوردن را بکشمیم. پیرمرز اندیشید، حالا باید به فکر این ترمز بماند یا نه. این ترمز، خوبی‌ها و بدی‌های دارد. می‌توان است آنقدر طباط را دست بدهم که ماهی‌ها من را دوست ببرد، به شرطی که ماهی خیلی تلاشی کند و من هم ترمزی را که از باره‌ها دوست کردم در جای خوشی کار گذاشته باشم و قایق نیز کارگاه از سبکی خارج شود. سبکی قایق، زمست هر دوی ما را بیشتر می‌کند. اما به نفع من است چون سرعت این ماهی خیلی زیاد است

تا بتوانی کمی بخوابی. این نگرانی ممکن است باعث ناراحت شود.»
پیرمرز اندیشید، لقمهٔ صبحی روشن است. خیلی هم راحتم مغز به یاقی ستارگانی است که من برادرند. اما باز باید به خورایفم. ستاره‌ها می‌خوانند، ماه و خورشد می‌خوانند و اقیانوس هم بطنی روزها که چیزی از موج تپاندن می‌خورد.

پیرمرز اندیشید، اما باید ثابت باشد که بخوابی، خوردن را به خوابیدن و رازد و رازد کردن نشمارد. شاید ماه را به ماهه‌ها بچسبی. یکن حالا به طبقهٔ بالا برو و در کفین را از آبدار، اگر مجبوری که بخوابی، برآوردن باره‌ها به بخوان و ترن من، کار خطرناکی است.

پیرمرز به خوشی قایق را می‌خواست هم می‌توانم به کارگاه آماده بدهم، اما ممکن است وایم بخطر باشد.

بر روی دست‌ها و زانویش، آرام‌آرام به عقب قایق رفت و سوارطب بود که قایق را تکان دهد تا دیماها تمام حرکت کنند. پیرمرز اندیشید، شاید ماهی من نیز خوابانده باشد. اما من خودم کارگاه گذاشته‌ام که او باید طباط را آنقدر بکشد که مجبور...
پیرمرز به عقب قایق رسید، برگشت تا دست چپش را از زهر طانی که روی شانه‌اش بود بگیرد و با دست راستش چاقوش را از خلاف بیرون بیاورد. ستاره‌ها می‌خوشیدند و پیرمرز دوقلین را به خوبی دید و نیغهٔ چاقوش را در سر ماهی فرو برد و ماهی را از زیر عقب شایق بیرون کشید. یکنی از باهایش را روی ماهی گذاشت، و با چاقوش آن را از دم تا نوک آرام‌آرام پاشی شکافت و دو نیم کرد. چاقوش را گذاشت روی نیغه و در دهان ماهی را با دست راستش در آورو، شکمش را اندیز کرد. پیرمرز آن را باز کرد. دو ماهی کنار دو معدهٔ دوقلین بودند. هر دو تازه

حالا بهتر است این دوقلین را بخوردم و اسراحت کنم و کمی بخوابم.»
پیرمرز در تپاش روشنایی ستاره‌ها و سرمایی سنگناهی که هر دم بیشتر می‌شد، نفس از یک هاجهاههٔ دوقلین و یکنی از ماهی‌های بالدار را که شکمش را خالی کرده و سرش را بیرون داده، خورد.
پیرمرز گفت: «دوقلین بسته جقدر خورم.»
پیرمرز به قفدر بدبزمهٔ است و قفی خام قوام خورد بود. از این سی هچگاه، می‌تنگ یا پادون کمپوتزش، به قایق نمی‌نشینم.

پیرمرز اندیشید، اگر قلمم درست کار می‌کرد، هنگام روز به تختهٔ مدافهٔ قایق آب می‌رود تا روی تخته شکستند و شک نیندند. اما من که دوقلین را از آبدار می‌کنی، غروب به تلاب نیندشمن. آن به علت سببوز تپودن من است. ولی ماهی را ندما ترمز جپرمه و تا حالا که صبحی به هم نغوره است.

آسمان از سوی شرق ابری شد و ستاره‌های که پیرمرز می‌شناخت یکی پس از دیگری از آظر نپهان می‌شدند. گری پیرمرز به سوی درهای از ابر پیش می‌رفت و باد از وزین افتاده بود.

پیرمرز گفت: «سه چهار روز هوا آفتاب خواهد بود، اما شتاب و فردا غروب است. حالا که ماهی‌های گرم و سیمرگ است. خودت را آسانه

طباط را محکم با دست راستش کنی و داشت و چپشکن که همد سنگینی‌اش را روی تختهٔ مدافهٔ قایق انداخته بود. راکش را زبست دست راستش گذاشت. سپس طباط را کمی از روی شانه‌اش پایین آورد و ماهی چپش را زیر آن جالی کرد.

پیرمرز اندیشید، تا حرفی که طباط به جایی نرسد، دارم، می‌توانم با دست راست انگشتی دارم. اگر حرفی که خواب هستم طباط شای خود، به

می‌شد، بالاخره دست چپش به طباط رسید و پیرمرز به طباط تکیه داد ولی طباط پشت و دست چپش را می‌سوزاند و همهٔ فشار طباط روی دست چپش افتاد و بدجوری آن را برید. پیرمرز برگشت و نگاهش به حلقه‌های طباط کرد که آرام‌آرام به دریا کشیده می‌شدند. درست در همین حلقهٔ ماهی از آب بیرون برید و آب اقیانوس را منجمد کرد و سپس با فشار سنگین در آب فرو افتاد. ماهی بارید، ماهی به دریا رفت و قایق، ما آنکه حلقهٔ خوز را در بر داشت، نه دریا کشیده می‌شد و پیرمرز هم آن را تا آخرین نقطهٔ کشیدگی‌اش مشت کرد. داشت به در، به سمت پیش می‌رفت. پیرمرز به صورت به تخته‌های مدافهٔ قایق خورد، و صورتش روی تکه‌های بریده حلقهٔ دوقلین افتاده بود و نمی‌توانست خودش را تکان بدهد.



پیرمرز اندیشید، منتظر همین لحظه بودیم پس حالا باید دست به کار شد. پیرمرز اندیشید، او را وادار کن بول طباط را بدهد. وادارش کن بول

ولی تاکنون با همهٔ سر عشقش در آب نگریده‌ام. دست راستم روغن خونی نمی‌کند که چه حادثه‌ای روی خواهد داد. باید بشم دوقلین را خالی کنم تا نکند و مغداری از آن باخوردم تا زور بیشتر داشته باشم.

یک ساعت دیگر اسراحت می‌دادم و به گمانش پیش از آنکه به عقب برگردم و دست به کار دوم و حساستری می‌دادم و به گمانش پیش از آنکه به عقب خواهد ماند. در این ضمن می‌توانم حرکت و تغییر احتمال می‌شود. را بینم با باره‌ها خوب می‌ماند. ردام اما حالا وقتش رسیده که برای اینی خردم، قدری وقت کشی کنم! او هنوز پروژو است و من دیدم که قلاب در گرنهٔ دهانش گیر کرد و او دهانش را بست بسته است. قلاب، هیچ نتیجهٔ گرسنگی و این که در برابر کاری قرار گرفته که از هرکس جانم است. همه چیز است. حالا اسراحت کن پیرمرز و نگذار ماهی به کار خودش ادامه دهد تا وظیفهٔ بعدی تو روشن شود.

چند لحظه‌ای اسراحت کرد، که به گمان خودش، دو ساعت می‌شد. ماه دیر در آسمان پیدا شد و پیرمرز از هیچ راه دیگری نمی‌توانست زمان را محسوس کند. اسراحتش در قایبانه با چند ساعت پیش، اسراحت بود. هنوز فشار طباط را در یک سیم حس می‌کرد اما دست چپش را روی لپهٔ بالایی جدار مدافهٔ قایق گذاشت و ایستادگی در برابر ماهی را پیش از پیش به یکن قایق منتقل کرد.

پیرمرز اندیشید، راستی اگر می‌توانستم طباط را بست کنم کار چیه آسان می‌شد. اما اگر ماهی یک حرکت ناگهانی بکند هم نتواند آن را باز کند، باید فشار طباط را در یک سیم حس می‌کرد و هر آن آماده باشم تا طباط را با دو دستم به درون آب فرو برم.

پیرمرز با صدای بلند گفت: «هوزو هم خوبه، خوبه! اما یرو، یرو هوزو و یک شب گذشته و حالا زور دیگری آغاز شده، ولی سر هوزو خوبه! ماهی اگر ماهی آرام و بی‌حرکت شده است باید چاره‌ای بیندیشی

و خشک و پاد و پیرمرز آن‌ها را کنار هم گذاشت و روده‌ها و گری‌های ماهی را از روی تختهٔ عقب قایق به دریا انداخت. روده‌ها و گری‌های ماهی در آب فرو رفتند، و ردی درفشان از خود در آب به جا گذاشتند. دوقلین خیلی سره بود و در زور ستارگان، قلمش‌هایش به رنگ خاکستری روشن دیده می‌شد. و پیرمرز در حالی که پاشی راشتی را روی سر ماهی گذاشت و یک تکیه از آب پرست کند. بعد آن را برگرداند و پهلوی دیگرش را پرست کند و هر دو طرف از سر تا دم ماهی برید. آنگاه باقی‌ماندهٔ ماهی را به آب انداخت و به آنگار کرد. آینه‌ای آب‌جوبی در آب به می‌آید. با آنکه راید که وقتی به آرامی در آب فرو می‌کند، کمی روشن‌تر شد. سپس برگشت و دو ماهی بالدار را گذاشت روی دو هاجهاههٔ گرت‌های ماهی و در حالی که چاقوش را غلاف می‌کرد آهسته به مدافهٔ قایق رفت. فشار طباط، پشش را خورده بود و پیرمرز ماهی‌ها را در دست راستش گرفت و برد.

وقتی پیرمرز به مدافهٔ قایق رسید دو هاجهاههٔ ماهی را روی تختهٔ پهن کرد و مدام با پهلوی راستش را آنکه گذاشت. سپس، طباط را روی شانه‌هایش چابی تا قلی قلاب کرد و دوباره دست چپش را از طباط گرفت و به لپهٔ بالایی مدافهٔ قایق تکیه کرد. سپس از پهلوی خم شد و ماهی‌های بالدار را در آب پشت و دید که دستش با هر سرنخی در آب پیش می‌رود. دستش رنگ درازت درفشان پیش ماهی را گرفته بود و برقی می‌زد و پیرمرز به جریان آب و پیش رفتن دستش نگاه می‌کرد. جریان آب زیاد کند نبود و همچنان که پیرمرز کف دستش را به تختهٔ بعدی قایق می‌مالید، رنگ درشتش قشری‌های ماهی در آب شناور و آهسته به سوی عقب قایق کشیده می‌شد.

پیرمرز گفت: «ماهی‌ها خشک شده است یا آنکه دارد اسراحت می‌کند.

محسوس بیرون کشیده شدنش، دست چپم را می‌دارد. طباط تری دست راستم جلوه‌اش است. اما تو به نیغهٔ عادت کرده است. حتی اگر بتوانم دستم فقط به فشار دست چپم خشکگی از تنم می‌رود. به طرف جلوی قایق دراز کشیده و همهٔ پشش را جمع کرد و سنگینی‌اش را به دست راست داد و به خواب رفت.

این‌بار خواب برخفا را ندید به سنگهٔ گنلهٔ بزرگی از دوقلین‌ها را در خواب دید که تا دم ترمز کمپوترز را گرفته بود، فصل جفت‌گیری‌اش بود و بخسرا و از آب بیرون می‌ریدند و دوباره، به همان سوراخی که به هنگام برش در آب ایجاد کرد، برمی‌گشتند.

آنگاه خورده‌ها را به کف دستش گذاشت و روی تخته‌هایش خوابید و یادش آمد و سرش را بر سرش شده و بازداشتن به خواب رفته است، چون آن را به جایی پاشش زیر سرش گذاشته شد.

پس از این خواب، ساحل طواری زرگون و نخستین شرف‌ها را که در تارکینی سحرگرانه‌ی به ساحل می‌آمدند به خواب دید، سپس شیره‌های دیگر آمدند و پیرمرز در همان جایی که نسیم شامگاهی را سسته بود قایق را به ساحل بیاورد، چانه‌اش را روی تختهٔ مدافهٔ قایق گذاشت و ساقش‌ها به دراز در آسمان سوار گری می‌کرد ولی پیرمرز خواب بود و به یوستهٔ طباط را می‌کشید و قایق هم به سوی دریا پیاکنک ابرها پیش می‌رفت.

شریهٔ مشت راستش که تا صورتش بالا آمده بود و طباط که از دست راستش به بیرون کشیده می‌شد و آن را می‌سوزانید پیرمرز از خواب بیدار شد. دست چپش چیزی حس نمی‌کرد اما طباط را از آن‌جایا که زور داشت با دست راستش عقب کشید ولی طباط با سرعت به دریا کشیده

طباط را بدهد.

پیرمرز نمی‌توانست بر شرف‌های ماهی را ببیند بلکه فقط صدای ترکیدن آب اقیانوس و صدای پیاپیته شدن آب را به محسوس فرو افتادن ماهی می‌شد. سرمت زیاد طباط، دست‌های او را به جوری می‌برد، اما این برای پیرمرز کارگی کافی است. می‌توانست که دستش به سبیل رود! خواهد افتاد و می‌کشید بر پری‌اش. او در بخش بسته دست‌هایش نگه دارد و نگذار و طباط به کف دستم بخورد یا انگشت‌هایش را برید.

پیرمرز اندیشید اگر پرسک این‌جا بود یا حلقه‌های طباط را خیس

طباط همچنان یکسر از قایق به دریا می‌رفت تا کسی آرام‌تر از

پیش و پیرمرز توری می‌کرد که ماهی‌ها هر هر از طباط را به دیال خود کشند. پیرمرز توری را از زور دماهٔ دماه‌ها و کله‌های بریده شدهٔ دوقلین که با جبر دستش که گزیده بود پاشد کرد. به زانو نشست و آهسته به روی با مرغاش، خوز هم طباط را به دریا می‌رساند، اما خیلی آهسته، به عقب قایق آمد تا بتواند با پاشش شامه‌هایش را که نمی‌توانست ببیند لمس کند. هنوز طباط زیاد بود و ماهی مجبور بود پاشی‌مدافهٔ طباط تازاری را که پیرمرز به دریا فرستاده بود به دیال خود بکشد.

پیرمرز اندیشید، حالا شد. او پیش از دو بار از آب بیرون بریده و کشیده‌های پیشش را با هوا پر کرده است. دیگر نمی‌تواند به آسانهٔ دریا رود. در دریا می‌برد. اگر تکه‌های بون، کششش به زودی شروع به هرچیدن می‌کند و من باید دست به کار شوم. می‌توانم که چه چیزی او را این چنین ناگهانی از آب بیرون بیاورم؟ آیا گرسنگی دارایی کرده که دست از چنان بی‌شویی به چیزی در این شب تاریک او را رنمانده است؟ شاید تا گمان چهار ترس شده است. اما خیلی آرام و بی‌روسته بود و خیلی

نارس و مطمئن به نظر می‌رسید، عجیب است.

پیرمرد گفت: «پیرمرد، بهتر است تو ترس می به خودت اطمینان کنی. تو داری او را دوباره می‌گیری اما نمی‌توانی ثابت را به دست بیاوری. او به همین زودی شروع به چرخیدن خواهد کرد.»

پیرمرد خطاب ماهی را با دست چپ و شانه‌هایش نگه داشت و از لایه قایق خود جدا و به سمت راستش از قایق‌های آب پررنگ‌تر که گریه داشتند جدا و رفتن را از مردانش می‌دید. اگر مرد به بهانهٔ حاشایی به عقب بچرخد و مجبور به استعراض کند و زورهای را از دست بدهد، وقتی مورشش تمیز شد دست راستش را روی پناه قایق سایید و دست و همچنان که به نخستین روشنه‌ای‌های پیشی از پس‌آستان خود رسید می‌نگریست، و دستش را در آب شور آفتاب‌پرس نگه داشت. پیرمرد آتشید، این باران محاسبات که ماهی تقریباً رو به مشرق شنا نمی‌کند، ماهی حسنه شده است و آن وقت کار واقعی شروع می‌شود.

وقتی هفید که دست راستش را به اندازهٔ کافی توی آب نگه داشت

است آن را از آب در آورده و نگاهش کرد.

پیرمرد گفت: «چند نیست، برای مرد که دوره صحنی تدارده»

خطاب را با دقت گرفت تا می‌باد را بکی از برگ‌های آنا پاشش جا

بگیرد، و سنگینی بدنش را چوری تکان داد که بتواند دست چپش را از

آن طرف قایق به آب فرو برد.

پیرمرد به دست چپش گذاشت، برای یک چیزی ارزش، بشاکر ننگری.

اما انعطاف ماهی بود که توانست پیدایت کنه»

پیرمرد آهید، پیرمرد راستی چرا من با او دست خوب به دنیا نیامده؟

شاید تقصیر من بود که این یکی را خوب تربیت نکردم. اما خدا می‌داند

کنید و آرام و بکنواشت، خطاب را به داخل قایق آورد. از هر دو دستش طوری استفاده می‌کرد که تا حد ممکن، خطاب را به پناه قایق و به تاهایی در داخل قایق بکشد. ماهی شانه‌های پیرش موشی که خطاب را به قایق می‌کشید، همراه با آن حرکات شانگراش، قشش یک سمور سبک‌تر را داشتند.

پیرمرد گفت: «چراغ بزرگی می‌زدند. بالاخره شروع به چرخیدن کرد.» پیرمرد توانست خطاب را دوباره به عقب بکشد و آنگاه از آن راه گذشت تا از آبش در اثر کشندگی خطاب و در زیر نور خورشید به پیرش درآمد. آن ماهی خطاب در بدن مرد کشف شده بود. پیرمرد راگزرو و ماهی خطاب را چوری آهسته‌ای از آب درآید تا در آب بیفتد. پیرمرد گفت: «ماهی، ماهی داره لبهٔ زنگ باره، رو دور می‌داند.» آهید، تا می‌توانم یاد خطاب را نگذارم. کشش خطاب باعث کوچک‌تر شدن میان چرخش او خواهد شد. شاید تا یک ساعت دیگر از آب بیرون بیاید و بینشش. حالا باید رانیشش و بعد بکششش.

ولی ماهی تا دو ساعت بعد همچنان آهسته می‌چرخید و پیرمرد خیس خری و تا آخر استراحت خسته شده بود. اما میدان چرخش ماهی کوچک‌تر شده بود و پیرمرد از آب چپ خطاب هفید که ماهی در خشن چرخش، پیوسته بالاتر آمده است.

پیرمرد تا یک ساعت نگه‌ای ماهی‌ها چلو چشاشش می‌دید، و مری بدنش چشوها و بریدگی روی چشم و پایشانش را به سوزش ادامه بود. راز دیگران نگه‌ای سپاه چلو چششش نبود. او فشاری که او خطاب را می‌کشید، و این آن نگه‌ها طبعی بود. اما دوباره احساس ضعف کرده بود و مری گنج کرده بود و همین را در انگار می‌کرد. پیرمرد گفت: «بالا باز درآمی و روی یک چنین چواری نمی‌ایزم.»

را هم زن.»

و در ماقه قایق زانم زد و چند لشکری باز هو خطاب را دوری بخشش. اما گفت: حالا تا ماهی چرخش مگرش را تمام کند من استراحت نمی‌کنم و بعد که زدیگتر شد، بلند می‌شوم و کار را شروع می‌کنم. پیرمرد مجبور و سخته شده بود که در ماقه قایق استراحت کند و ماهی هو برای خودش یک بار دیگر بچرخد. می‌آنگه لازم باشد پیرمرد درآی از خطاب را به داخل قایق بکشد. اما وقتی از فشار خطاب هفید که ماهی گرفته شده است و مری قایق می‌آید، به روی او بار می‌خاست و خودی را مانند سموری سبک‌تر گذاشت و خطاب را چنان‌که گویوی چیزی می‌آید، به درون قایق کشید.

پیرمرد آتشید، هیچ وقت این چوری خسته نشده بودم. یاد باسامان می‌آید که به درون ماهی کمک می‌کند خیلی به این احتیاج دارم. پیرمرد گفت: «بالا باز دیگر بچرخد، من استراحت نمی‌کنم. حاکم خطی بهتر شده است. بعد از این دوباره بار می‌چرخد.» مری‌اش، کلاه صغیری‌ای درست می‌سرش بود و خودش در ماقه قایق نشسته بود و از کشیدنی خطاب می‌هفید که ماهی در چرخش است. پیرمرد آتشید، ای ماهی، تو سرگرم کار خود باش، وقتی برگردی، می‌گویمت.

آب دریا بالا آمده بود ولی نسیم هوای خولی می‌وزید و پیرمرد هم مریخ رفتن به این نسیم احتیاج داشت.

پیرمرد گفت کسی به جوی و سوب می‌چرخد، مریخ هم مریخ وقت در دریا کم نمی‌شود و جزیره هم بزرگ است.

ماهی دور سوز را در می‌زد که پیرمرد نخستین بار دوشش

ماهی نخستین بار به چرخش آمدن را یک دید که عیوض از زیر

قایق چندان طول کشید که پیرمرد توانست باز کند که چایور به پایین

را به کنار قایق خواهد آورد.

وقتی بود که زوین خاردارش را آمده، کرده بود و حلقهٔ خطاب سبک آن در سبای کرده بود و آن سر خطاب را به ماقه قایق بسته بود. ماهی در حالی که می‌چرخید به قایق نزدیک‌تر می‌آمد و آرام‌تر و می‌آمد و فقط دو بزرگش تکانش می‌خورد. پیرمرد آهید که می‌توانست، خطاب را کشید تا ماهی را به قایق نزدیک‌تر کند. فقط یک لحظه، ماهی به پهلو چرخید. دوباره خودش را راست کرد و یک بار دیگر چرخش آغاز کرد.

پیرمرد گفت: «تنگ‌ناشت نام پس نکشتن تداره»

پیرمرد یک بار دیگر احساس خطی‌تر کرد اما تمام قدرتش همچنان ماهی بزرگ را نگه‌داشته بود. پیرمرد آتشید، من نکشتن دارم. شاید این بار توانم به کنار قایق بیاورمش. ای آهید، ای دست‌خطاب را بکشند. ای یخا، محکم باید. ای سر، تا می‌توانی ایستادگی کن. خوبیار باب. تو هیچ وقت تسلیم ندی. این بار ماهی را به قایق قایق می‌آورم. اما وقتی وقت شده است، قشش را از گوشهٔ خطاب که از آنکه ماهی به قایق نزدیک خود شروع به کشیدنش کرد، ماهی باگانه‌ها به پهلو برگشت و دوباره خودش را راست کرد و نشان داد دور.

پیرمرد آتشید، ای ماهی، هر خطره دی مجبوری ببری. مگر تو هم

مجبوری مرا بکنشی؟

پیش خودی گفت: «آنگ چوری آسانتر از پسش نمی‌دور. دهانش

په‌فتری خشک شده بود که نمی‌توانست چنین بکشد. اما توانست

دستش را دراز کند و او پرزاد را کشید. این بار به کنار قایق

بیاورمش. حاکم برای چرخش خطی‌های پیش از این خوب نیست. به

خودش گفت: «ولی حالت خوب است. تا بعد حالت خوب است.

در چرخش بعدی، چوژی نشاده بود که ماهی را به کنار قایق بکشد.

که این دست من چه فرصتهای رای بار گرفتن داشته است. گریه پیدش به کار نکرد، و فقط یکبار چنگ شد. اگر یکبار دیگر چنگه خود، بهتر است با خطاب بریده خود.

وقتی به‌ان فکر بود، هفید که هنوز دقتش روشن نشده است و باید باز هم بخداری گوشش گوشش بخورد. به خودش گفت: اما سن که نمی‌توانی بخورد. بهتر است. آدم دقتش روشن شود ولی زورش را با استعراض کردن از دست بدهد. به‌اند که اگر بخواید این گوشش را بخورم نمی‌توانم تری معده نگش. دارم چنین صور تری می‌آورم. اما حالا برای زان‌دار کردن زورم با تقیله مناسب خطی دیو شده است. به خودش گفت:

تو احماتی. آن ماهی باقدر را که مانده است بخور.

ماهی باقدر، نشور و آمده بود و پیرمرد با دست چپش آن را برداشت

به دهان گذاشت و استخوان‌هایش را به‌دقت چرید و ماهی را از توک تا

دک بکنسر خورد.

پیرمرد آیدید، آرزای خوابی این ماهی تقریباً از حسهٔ ساه‌ها

بیش‌تر است. همین‌طایر همان نسیم تری را به آدم می‌دهد که من احتیاج

دارم. کاری را که از دستم برمی‌آید، گریام. پس بگذار ماهی چرخیدن

آغاز کند و بپنکار خود خود.

وقتی ماهی شروع به چرخیدن کرد سه روز از آمدن پیرمرد به دریا

می‌گذشت و خورشد برای سوبین برای تیغ برمی‌داشت.

پیرمرد با دیدن خطاب شبی توانست چرخش ماهی را تشخیص

دهد چون خطی زده بود. سوبه شده که خطی چوژی از فشار خطاب

کشید. خطاب مانند حیوینت ملت شد. اما درست بر مری که به خطهٔ پاره

شدن رسیده بود، دوبرار، دوقل شد. شانه‌ها و مری‌اش را از زیر خطاب بیرون

حالا که توانست‌ام تا این‌جا بیاورمش. از خدا می‌خواهم که طاقت کافی به من بدهد. صد بار دیگر پیران آسمانی و صد بار هم صدای سمیم مقدس را خواهم شنید. اما حالا نمی‌توانم بخوابانم.»

پیرمرد آهید، اگرم این‌ها را خوردم، خوب، بعداً می‌خوانشان

درست در همین موقع تنوع صدا و حرکت تا گاهی طایفی شد که با

دو دستش گرفته بود. خطاب خطی تپش و سخت و سنگین شده بود.

پیرمرد آیدید، تا به خطی‌هایش با به‌آسانی به سر مستطیل خطاب

می‌زد. شش از این چاره‌ای ندارد. مجبور بود از کنار را بکشد. شبیه

واریش کشم از آب بیرون برد ولی خودم ترجیح می‌دهم او باز هم در

آب بچرخد. برش‌های ماهی برای گرفتن هوای آلازم بود. اسامه برش

دیگر ایستاده می‌شود که دهان را درگاه دیگر تالاب در باز ماهی‌ها بوزد و

او آن را زانم‌داشتی دور می‌بازد.

پیرمرد گفت: «تو می‌دانی، ماهی بیرون ندر.

ماهی چند بار دیگر با تیزبایی به خطاب زد و هر بار که سسری را

حرکت می‌داد، پیرمرد یک بار خطاب را به آب می‌فرستاد.

پیرمرد آیدید، باید در دهان را به در همان جایی که هست نگذارم

دوره من نیست. می‌توانم این دوره را آرام کنم، اما ندر ماهی، او را به

دو رنگش می‌کشند.

پس از چند لحظه، ماهی دیگر با تیزبایی به خطاب می‌زد و دوباره

آرام‌آرام چرخیدنش آغاز شد. حالا پیرمرد نتفشد خطاب را به درون

قایق می‌کشید. اما دوباره احساس ضعف کرد. با دست چپش کمی از آب

دریا را برداشت و روی مری ریخته دوباره آب پیش‌تری برداشت و

روی مری پاشش ریخته گریختن را ملایم.

پیرمرد گفت: «هیچ خطی ایتر چنگ نشده است. سامعی به زودی

می‌آید روی آب من می‌توانم یادآورم آدم باید دوام بیاورد. هر حرفی

درازی است.

پیرمرد گفت: «تانه سنگی نیست به این بزرگی باشد.» ولی ماهی همان‌طوری که و در پایان دوری که می‌دور بود، در فاصلهٔ سی مری قایق به روی آب آمد و پیرمرد دم‌آز روی آب دید. ماهی از قیلهٔ بزرگ سامی پاشش دور. به سر دیو آب نشور. ماهی به تیزبایی بنگش، همچون اسطوخودوس می‌ریگ بریده، دیده می‌شد. ماهی به تیرا خطم شده بود و چون ماهی خطی نزدیک به سطح آب شنا می‌کرد پیرمرد توانست چنه

ظهور خطوط بزرگ دورآورد. پاشش را پیدید. با تیزبایی پاشش به پایش

خسید و تداره، و کارهای سختی‌اش از سر گرفته و پیادید.

این بار که ماهی چرخید، پیرمرد چرخش چشمش او دو شا ماهی

منگنهٔ خاکستری را که نزدیک شنا می‌کرد پیدید. این دو ماهی، گاهی

خودشان را به ماهی بزرگ می‌پیچاندند. گاهی به سرعت از آن دور

مانده و تداره‌های به هیچ دورآورد. آسمان را ملایم.

پیرمرد شش‌هایش مری قایق کشید. اما تا تایش تیر نور خورشید پلنگه

چوژی دیگر هر بار که ماهی به آرامی دور می‌زد، پیرمرد کمی از خطاب را

به درون قایق می‌کشید و مطمئن بود که پس از دوبار چرخیدن، فرصتی

به دست خواهد آورد تا زوین را در بکنر ماهی فروکند.

پیرمرد آتشید، ولی من باید ماهی را به خودم نزدیک‌تر و نزدیک‌تر

و باز هم نزدیک‌تر کنم. باید کاری به مری‌اش داشته باشم. باید قایقی را

نشانه بگیرم.

پیرمرد گفت: «آرام و تیرورنده باشی پیرمرد.»

در چرخش بعدی، پاشش ماهی از آب بیرون آمد ولی فاصله‌ای با

قایق زیاد بود. دور بعد باز هم از قایق دور تر شد، ولی بالاتر آمده بود و

پیرمرد مطمئن بود که اگر خطاب را کمی بیشتر به درون قایق بکشد، ماهی

ولی ماهی دوباره خودش را راست کرد و آرام‌تیار کرد و از قایق دور شد. پیرمرد آتشید، تو داری این کار ت مرامی‌کنشی، ای ماهی، اما حق داری. برادر عزیز، من هرگز مجبور نی‌گردد و زیباتر بنا آرام‌تر و زیج‌ب‌تر از تو ندیدام. یا مرا بکنم هیچ حرفی نمی‌گند که چه کسی

به دست چه کسی کشند. می‌شود.

پیرمرد آیدید، ای ماهی، من می‌توانم حسادت از دست ماهی، باید خضیار

باشی. خودت را بخیار نگذار و در مار به تسلیم کن یا تسل ای ماهی.

با مدامی که به زور می‌توانست بشنود گفت: درونش قشوی ای سر،

روغن خود.»

ماهی دو بار دیگر به همان ترتیب چرخید و دور شد.

پیرمرد آتشید، سرزمینی‌آورم. حاشی چنان بود که هر بار فکر

می‌کردم از حال خواهد رفت. سرزمینی‌آورم. اما دوباره تلاشی نمی‌کنم.

دوباره تلاشی کرد و به وقتی ماهی را می‌گرداند چوژی نمی‌داند که

از سال دور بود. ماهی دوباره خودش را راست کرد و همچنان که دور رنگش

را در هوا به این سو و آن سو می‌گرفت، شنا تکان و آهسته دور شد.

پیرمرد با آن که دست‌خطای سست شده بودند و چشم‌هایش فقط

بطنی لحظه‌ای می‌توانستش خوب بیندیشد، به خود قول داد که دوباره

تلاش کند.

یک بار دیگر تلاشی کرد ولی نتیجهٔ همان بود. آنگاه آتشید، پس

این دور، و پیش از آن دور، به کار خود توجه کند که دارو در حال

مردود، «درد» و هیچ راهی ندارد. پاشش باقی مانده بود و همچنین غرور

همهٔ دره‌ها و آنچه را که از قدرش باقی مانده بود و همچنین غرور

سال‌های از دست رفته را در هر آشیبت و در واری خطاب ماهی گذاشت و

ماهی به سوی او آمد. آرام‌آرام به پهلو شنا کرد و زوهای گاه‌گاه، به

تخته‌پدی قایق می‌خورده که در همین لحظه با آن پیکر بلند، مشرق، چپ و ثمر، گوشش که پر از بار یک‌هائی از غرضی رنگ‌بوی و درازایش با پان‌پان‌پای می‌نمود، از روی قایق گذشت.

پیرمرد خطاب را انداخت و پایش را روی آن گذاشت و زوبین را تا جایی که می‌توانست بالا برد و با حهٔ نیرویی که داشت و نیروی پستی‌اش که تلاطم در صورتش کرده بود، آن را در عرضی‌های درشت پشت پاتا بزرگ سینهٔ حیوان که تا پیشانی پیرمرد در هوا بالا رفته بود کشید.

پیرمرد که احساس کرد زوبین در پیکرهایش فرمی‌داده به آن تپ داد و

آن را فروتر برد و بعد حهٔ کشیده‌اشی را روی آن انداخت.

آن‌گاه ماهی زنده از آب بیرون آمد، ولی سرگ را در خود داشت، خودش را بالا برد و حهٔ طرول و عرض و قدرت و زیاده‌اش نشان داد. چنان می‌نمود که گویی بر فراز سر پیرمرد در تاقیق، از هوا آویزان است. سپس چنان غریب‌انی در آب افتاد که سر و صورت پیرمرد و حدهٔ جای قایق را خیس کرد.

پیرمرد احساسی شخف و پیداری مکرر و نمی‌توانست خوب بیند، اما ریسمان زوبین را پاک کرد و از وسط دست‌های پوست‌رفته‌اش بیرون داد و موهایی که توانست بیند، ماهی را دید که در آب برگشته و شکر نغمهٔ گوشش رو به هوا است. میلهٔ زوبین با زوبی‌های از شانهٔ ماهی بیرون زده بود و سرش حلقهٔ ماهی رنگ بریا را درگزن می‌کرد. رنگ خونِ لولهٔ شانهٔ پاتا زوایی که در مثل یک کشیده‌متری آب تابگزن دریا انداخته تیره می‌شود، سپس می‌پورن که پراکنده شد. سیاهی، تفرنگ‌گرم و ساکت بود و همراه موج‌ها در آب بالا و پایین می‌رفت. پیرمرد، در یک آن که توانست خوب بیند، شکر تپید. آن‌گاه خطاب زوبین را دو دور به دور دکل خنابیتندی مسافهٔ قایق پیچید و سرش را

پیرمرد گفت: «پایا جلو، ماهی، اما ماهی جلوتر بچکد در حسان ماهی که بود و بر آب‌سها غوطه می‌زد و این‌بار پیرمرد قایق را به سوی او حرکت داد.

پیرمرد حتی موهایی که به کنار ماهی رسید و سر ماهی را به مسافهٔ قایق بست، باز هم نمی‌توانست باور کند که ماهی این چنین است. اولی ریسمان زوبین را از دکل قایق قایق تا یک زرد از گوش‌های ماهی گذراند و از دهانش بیرون کشید، یک بار به دور زبانهٔ ماهی پیچید و سپس از آن یکی گوش‌های گذراند. یک بار دیگر ریسمان را به دور ماهی تیره‌ای پیچید و بعد دوبار را که زرد و مسکون و مقلد خنابیتندی مسافهٔ قایق بست. آن‌گاه خطاب را به در عقب قایق رفت تا دو ماهی را با خطاب بیند. رنگ اصلی ماهی که از افراطی و تفرای بود به رنگ تفرای تبدیل شده بود و خطوط باریک روی بدنش دشتی به دشتی به رنگ پشلی کرونگ درآمده بود. پنادی این خط‌ها از پنادی دشت آدمی که انگشت‌هایش را باز کرده بود پشلی است و به چشم‌های ماهی مساندت کشید. کار حرکت کشیده می‌شد و ساد بود. پیرمرد گفت: «آهتار! آند کشیدن خشتن خشتن بود، حال پیرمرد از سر کشیدن آن جرعهٔ آب، پهر شد و بود و می‌دانست که دیگر از شکر نغوه‌اش رفت و سرش روشن شده است. پیرمرد اندیشید، این‌طور که می‌بینم این ماهی پیش از ششصد کیلو وزن دارد. شاید از این هو پیش‌تر، اگر در سوشن گشت باشد و کیلویی شصت شد فروخته شود، می‌دانی چه درلی می‌نمود؟

پیرمرد گفت: درلی حسابی کردی! ساد تا از دست هوزر آن چنان که باید و شاید سرم روشن نشده است، اما به گشام امروز به‌باجیوری بزرگ

پیرمرد هوزر دو جرعهٔ آب در بطری داشت و پس از خوردن میگو‌ها نیمی آن را سر کشید. قایق پشلی پیشی می‌رفت و پیرمرد که به مشکلات می‌اندیشید آن را با اعراض ممکن که در زیر زبانش بود هدایت می‌کرد. پیرمرد ماهی را می‌دید و ظف کافی بود و به دست‌هایش نگاه کرد و مطمئن بود که تخته‌پدی خطب قایق کشیده است و مساندت می‌دهد. واقعی است و خوشی، خواب این‌ها بد نیست. موهایی که چیزی به سیه ماهی نشده بود و پیرمرد داشت از حال می‌برد، گمان کرده بود که دارد خواب می‌بیند. آن‌گاه وقتی قایق را دید که از آب بیرون برده و بر روار قایق از هوا آویخته، مطمئن شد که موجودی بزرگ و جیب در برابر خود می‌بیند و نمی‌تواند باور کند. در آن لحضات نمی‌توانست خوب بیند. هرچه خطب که می‌دید، خواب بود.

پیرمرد دیگر مطمئن کرد که ماهی را به قایق بسته است و دست‌هایش سالته و خودش به عقب تکیه داده است و این دیگر شخوب و خیال نیست. پیرمرد اندیشید، دست‌هایم زود خوب می‌شوند. خوششان را شضم و آب شور هم آن‌ها را شفا می‌دهد. آب تیرهٔ خالص، بهترین داروی شفاخشی است. فقط باید سرم را روشن نگذارم. دست‌هایم کار خودشان را انجام دادند و حالا من و ماهی و خوبی در دریا پیش می‌روم. به ماهی این حاضنهٔ سرم و از فزادتهٔ سرنگ‌های سرم در دست و پا قایق محصور و دربار در دریا پیش می‌روم. می‌دانم دوباره سر پیرمرد کشی آفته شد و از خودش می‌درد! آیم من از او را به تیتال‌خود می‌کنم! یا او مرا! اگر او را به خطایی بسته بودم و می‌کنیدم حرفی نبود، یا اگر ماهی را با حهٔ مطبعت از دست‌هایم در قایق گذاشته بودم، باز هم جای حرفی نبود. ولی ماهی و پیرمرد با هم در دریا پیش می‌رفتند و پیرمرد اندیشید، نگذار اگر او دشتی می‌خواند، مرا طبع کند. من در حبلهٔ زمین خیلی از او

انگشت‌های آدمی بود که مالدت چنگال‌چالوارن، سریع و خشکیدهٔ شده باشد. طول آن‌ها تقریباً با طول انگشتان پیرمرد برابر بود و انبیزی لوله‌های آیم‌ها از هر دو سو مانند تیغ بود. خاضشان پهن ماهی‌طوری بود که می‌توانست حهٔ ماهی‌های تازرو و مسلح دریا را که دشمن دیگری نداشتند بخورد. بعضی آن‌که یوی تازا ماهی به شماشش رسید سرعشان را پیش‌تر کرد و با پاهای پشلی آب را زیر و پیش رفت. وقتی پیرمرد به آن که گوشت به گوشت به قایق نزدیک می‌شد، فهمید که آیم گوشت از آن کوسه‌های تریس است و هر کار که دشتی بخلفد می‌کند. حیوانات که در نزدیک آدمی کوسه می‌گیرند، زوبینش را آماده کرده و طایب را نمک‌بست کنند. طایب گزنده شده بود، چون پیرمرد قسمتی از آن را بریده بود تا تک ماهی را بپزند.

سر پیرمرد روشن و خودش سرپا تصمیم روی ولی چندان به پیمان‌داری آمیده بود. پیرمرد اندیشید، ماهر از آن بود که سعادتی باشد. حیوانات که گوشت‌ها را بزرگتر می‌دند، پیرمرد نگاه دیگری به کوسه داشت. پیرمرد اندیشید، باید این هم خواب دیگری است که می‌بیند. گفت نمی‌توانم کوسه را از زمین به دریا بیاورم. ماهی باز دارم ولی می‌توانم بگیرم. شس، اندیشید، ای کوسه، این آن خندان‌های کج و کوله‌ات (*Ummu*) ای کوسه، یاد و پروکار مازدات.

کوسه سرپا به‌مطیق قایق نزدیک شد و موهایی که به ماهی حمله کرد پیرمرد باز دشتن ماهان کوسه و چشم‌هایش را دید و سعادتی در دشتن ماهان‌هایش را در زمانهٔ قایق ماهی‌اش دید. سرگوشهٔ از آب بیرون بود و دشتش هو از آب بیرون می‌آمد و پیرمرد موهایی که زوبین خاردار را در مثل قایق قطع میان دو چشم کرده و طلی که مستقیم از پیشانی کشیده شده بود، می‌گوید سعادتی گفتافتن و بارهٔ دشتن پست و

روی دست‌هایش گذاشت.

به تخته‌های مالدت قایق گفت: «سرم را روشن نگاهدارید. سمن پیرمرد خشنود، اما این ماهی را که مرازم است کشند و اکنون باید به مل برده وایش جان بکشم.

پیرمرد اندیشید، باید کشند و ریسمان را آمادهٔ کش تا ماهی را به پهلوی قایق بپند. حتی اگر دو متر بودیم و بعد از قایق را در آب به پهلوی می‌تابانیدیم تا ماهی را بشکند و بکشم و بعداً آن قایق را به سرپا ببریم، باز پیرمرد می‌دند در این قایق جانشین دارد. باید حههٔ هوزر را آمادهٔ کشید و ماهی را به قایق پیچید و سپس با خطاب پندیشی را گل را یک‌بار یا کشم و به سوی خانهٔ بارو رزم.

پیرمرد ماهی را کشم که به پهلوی قایق کشید. تا ششانی را از گوش‌هایش بگذراند و از دهانش برآورد و سرش را مستحکم به کنار مالدت قایق بیند. پیرمرد اندیشید، ملو می‌خواند او را بیستم! کشش گتم و پشلی را فراتر من است اما این شانهٔ دست نیست که می‌خوانم و پشلی پیرمرد اندیشید، به گشایی به روی قلبش زده باشم. همان موقع که تپا زوبین را از بار دوم در بدنش فرودم. حالا به قایق زده یکش کن و پندیش که کند را دور دشتی بپند و یک خطاب دیگر به میانش بیند تا مستحکم به قایق پیچید.

پیرمرد گفت: «کار از سرخ کن، پیرمرد! جرعهٔ کش کوچکی از آب سرگشید، حالا که پیکار کشیده است باید مل برده، چار بکشی به سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد و سپس، حیضش نگاه کرد. با دقت به خورشید نگاه کرد. پیرمرد اندیشید، کشم چیزی از نظم گذشته باشد. یاد پیمانان نیز وزیم گرفته است. ایمن خطاب‌ها دیگر با فایده‌ای داردی و قریهٔ به خانهٔ ورسم، من سرگم! آن‌ها را مراب می‌کنیم.

به کاری که من کردیم! گفتار خواهد کرد. من همین استخوانی در باشندت به کشیدم! کشیدم! و کسر و دست و سسای فرد می‌کنند. پیرمرد استخوانی در پیمانان را می‌دیدی خودمان می‌دانیم.

پیرمرد ماهی را مستحکم به مالدت و عقب و قش تا پشت ماهی آن‌چنان بزرگ بود که گویی پیرمرد قایق دیگری را به پهلوی قایقش بسته است. یک کش تا شکر را برید و یک پاین ماهی را به تیروشا بست تا دهانش باز نشود و تا آن‌جا که سکش است سسته و آرام دریا ماهی بیرون آورد. آن‌گاه گفت: «کار از سر و پس از آمادهٔ گزودن چوبی که مستحکم قلاب‌هایش روی دوش می‌گرم که با یک گزوت پایش پیمانان به کشید می‌درد، پیمانان دونهٔ دونهٔ پاهای خود را قایق به راه افتاد و پیرمرد که در عقب قایق قرار کشیده بود، به سوی جوب غرق بارو می‌زد.

برای اینکه بداند تفرای غرق می‌در، در کدام دست تازری به قلب‌اشا داشت کلافی بود احساس کرد که باز پیمانان هرروز و پیمانان به سوی جوبی برده و تازری در دریا قرار می‌گیرد. این درای طوطی‌ش جوبی کشم است! گفت تا پشت قلاب‌هایش می‌گرم! با یکا کشم و ساروین‌هایش نیز کشیده می‌دند. پیمانانز رنگ‌های از طلف رازا خلیج را از زمین خود کند و چنان نگارند که میگو‌های ریز از لایه‌لای آن به روی تخته‌های قایق ریخته‌اند. ده دروازهٔ میگو از لای علف دریا می‌تو قایق افتاده بود و شمشکی مثل کش‌های ندری آیم و پایین می‌بردند. پیرمرد بنا انگشت شصت و سیاه‌اش سر میگو‌ها را کشد و میگو‌ها را به دهان گذاشت و تلم پست و دشمنان را جوبهٔ خود، میگو‌ها ریز بود. اما پیرمرد نمی‌دانست که آن‌ها طوری و طوفانی برآید.

زنگ‌گرم و از این جهت او را می‌طوری نثار کرد. قایق و ماهی به خوبی در دریا پیش می‌رفتند و پیرمرد دست‌هایش را در آب شور دریا فروزده بود و می‌گوشید سرش را روشن نگذاشت. دراهای کوسه‌ها و سرس در سرخ آیم‌ها آمیخته می‌شدند و پیرمرد می‌دانست که باید در سرس سرخ خواهد نرید. پیرمرد هر سر را به ماهی نگاه می‌کرد تا مطمئن شود که می‌دیش واقعش است. هوزر یک حاضات نگذاشته بود که تخشیش کوسه به پشلی حمله کرد.

حملهٔ کوسه، تصادفی نبود. کوسه، درست مانند ایز تاریک و سیاه خون ماهی که تا آسانگ دریا شلشت کرده و برآکنده شده بود، از حسان طایب آب دریا می‌گریزاد تا شلشت و تیک‌تیک در رودخانه‌ی افتادهٔ شدرسپس این‌بشت به من افتاد و تیتال‌پل ماهی را گرفت و در سیرسری که قایق و ماهی حیده پیش گرفته بود شفا کرد.

کوسه گاهی روی برآگرمی‌کرد، اما دوباره دماهی را پیدا می‌کرد یا سرمت در سیرسری شفا می‌کرد. این کوسه از آن کوسه‌های بزرگ و درده و سرشتش برای سرعت کشدن ماهی‌های دریا بود و به چیز کشایی‌های ساد‌اشا می‌تابید و باید رنگ‌های آب‌ش مثل کشید. رنگ‌های آیم در ماهی‌های بود، کششش، رنگ‌بقر و پیرمرد و زوینا بود. پشلی او هر انحاط مثل بدن آرام‌مندی بود، به‌جز رنگ‌های زرقین که میگو‌ها سعادتی سرچ با فاصلهٔ کمی از سطح آب مستحکم می‌شدند و با پاهای بلند پششش آب را مثل چاقو می‌برد و می‌آید که موهی در آن پاهاد کش به پیش می‌رفت. در درون کلاه‌های سمن‌اش حفت ریف دغان داشت که هگی به تو خنیده بود. این دغان‌ها به شندان‌های محصور و خرم‌شان پیش‌تر کشیده‌ام! بعضی اندیشاند. شکل آن‌ها مساند

گرفت ماهی بزرگ را اندیش. هیچر طط‌های املاً وجود نداشتند. فقط سر تگ‌تگ سنگین و ایرنگ و چشم‌های بزرگ و کلاه‌های سرم‌سرد، ورش کشند، و همهٔ چیزها تکرسه جوبهٔ دانت. اما آن نقطهٔ مثل مغز ماهی بود و پیرمرد همان‌جا را هدف گرفت با دست‌های شوگر‌گشایی آمیختهٔ دشتی پشند. اما باید از آندهٔ کوسهٔ شتایر زوبین را به صفر ماهی کشید.

کوسه روی آب واوگزن شد و پیرمرد به چشم‌های او نگاه کرد و دید که برده است. آن‌گاه کوسه یک‌بار دیگر جریخید و خطاب را دو دور به خود پیچید. پیرمرد می‌دانست که کوسه برده است ولی خود کوسه قول داشت که کوسه نداند. سپس، کوسه سرخانی که پشش‌تر بود آب افتاده بود و دشتش را به طرف آب می‌گرمید و کلاه‌هایش را با سسته می‌کرد، آب را مثل قایقی تازرو می‌کشافت و همهٔ می‌زد. جایی که با دشتش آب آب می‌گوید رنگ آب سلیقه شده بود و موهایی که خطاب پشکر کشیده شد و راز و ریز و سپس با صدای بلند از هم گشتست. سدهوار پشکر طوری روی آب بود. کوسه تیتال‌نظر آن‌را روی آیم داد و پیرمرد تیتال‌نظر آن‌را آن‌گاه آیم‌آیم به تپ دریا کشیده شد. پیرمرد با صدای بلند گفت: «تربک به پیست کیلو از گزوت ماهی را بخورد. اندیشید، زوبین خاردارم را و حهٔ طایم را برد و با بدن ماهی خودم خون می‌روم و باز کوسه‌های دیگری به سرافش خواهند آمد. پیرمرد دیگری می‌خواست به ماهی نگاه کند چون تپ جانور برده و تخشش می‌کرد که به پشلی بزرگ حملهٔ تکره پیرمرد احساس می‌کرد که به خودش حمله شده است. پیرمرد اندیشید، ولی من کوسه‌ای را به ماهی‌ها حمله کرده بودم گفتند و او بزرگ‌ترین کوسهٔ دانت بود که کولای (*Ummu*) بود که در

صومر دیده‌ام و خدا می‌داند که چهل‌هزار تا کوسهٔ بزرگ دیده‌ام
پیرمرد اندیشید این حداده به‌قدری خوب بود که دوام نیابورد. ای ناگانی این بار خواب دیده‌ام و هرگز این ماهی را به لایاب ندیده‌ام
باشو و تنها در تخیل‌هایم روی روزنامه‌ها خوریده‌باشم
پیرمرد گفت: داما مره براری شکست آفریده نشد؛ است. سرود را می‌تان تا بود که اما شکست نمی‌تان داده اندیشید، القوس می‌خوم که ماهی است از آن با سی تا هزار تا چاروازی را درمدم هر ماهم شد و زیست را خو از دست دادام کوسهٔ دنان چی می‌کرده (shakhty) می‌خوم و یروز و قوی و ماهوش بود. اما من از او ماهوش تر بودم شاید نه، شاید تجهیزات بهتری داشتم.

پیرمرد با صدای بلند گفت: بچه‌گر تباشی، پیرمرد. در همین مسیر بارون‌ون و با هرچه پیش آمد رویه‌رو خور.

پیرمرد اندیشید، ولی من باید فکر کنم چون تنها همین است که برای من نجات دهد، فکر کرد و با تازیانی سی‌ساله از آیدامی‌هایم روگردان طوطی‌خدا به مغز کوسه خوشش خواهد آمد. یا نه؟ پیرمرد اندیشید، اما چندان وزنی نبود. از هر مردی ساخته است. اما آیدامی می‌گفتی دست‌هایم به‌اندازا همین‌های استخوان پاشنه یا مانع کارم انداخته کسی‌نم! بستم. پاشنه‌هایم همیشه سالم بودند، به‌جز موهایی که با پایم را به هنگام شنا روی یک خار ماهی گذاشتم و او با پایم را گزید، با ساق و طاقم را دردش شدید و خوراقی تحمل بود.

پیرمرد گفت: «دربارا چون شمشیر آوری فکر کنی، پیرمرد. حالا هر لحظه به خدادات را زیگنیت می‌شوی بیست کیلگر از وزن ماهی کم شده

و فایق می‌گشتر می‌روید.»

پیرمرد وقتی به میان آب گر رسید به خوبی می‌انشت چه

فروشنش بوی دری می‌کرد، چون گردن به‌دست یابوری، شیرت اورتا

و داشت که او را بکشی. تو یک ماهی‌گری وقتی زنده بودم دوستم داشتی و مردماش را هم دوست تارم کششنت که نیست یا گنگشاش پیشی تر است؟

با صدای بلند گفت: «زیادی فکر می‌کنی، پیرمرد.»
پیرمرد اندیشید، اما که از کشش تر باشد مانع نگردد (shakhty) لذت بردی، او هم مثل تو با کششش ماهی‌ها زنده می‌مانند. او می‌خاشاق بعضی از کوسه‌ها، گنگ‌هاش بود. با اشخورد صحرگ نیست. زیبا و نجیب است و از چیزی می‌ترسد.

پیرمرد با صدای بلند گفت: من برای دفاع از خودم او را کشتم و چه خودم هر کشتم.
پیرمرد اندیشید، باید فکر کنی چون چیزی جویای دیگر را به طرفی می‌کنی. ماهی‌گری به همان اندازه که مرا زده نگشمارد، نه کششند من نیز هست. اندیشید، سرگ مرا زده نگمشمارد. نباید خودم را زیاد گول زبم.

پیرمرد از بهاری قایق به بیرون خود شد و نگاهش از گشت ماهی آن را که کوسه دریده، دوده کشیده و پاره‌کرد آن را جوید و به خوبی و نظم عالی آن داشت. کرد. گوشش بلند داشت، گشت صومر داشت و پرتاب بود. ولی قشمر نبود. هیچ جایش و شش‌پیشش نبود و پیرمرد مطمئن بود که به یاخته‌پیشش قشمت در بازار خواهد فروخت. اما هیچ وسیله‌ای نمی‌شد بوی آن را از آب گرفت و پیرمرد می‌دانست که انحطاط پس از گزاری در پیش دارد. جسمی زنده، زنده می‌زاید. کسی به سوزی شلال شرقی پیچیده بود و این پیرمرد با وجود چنان حداد بود که باز او را ورای خواهد افتاد. پیرمرد به چشمو نگاه کرد ولی از آیدامیان قایق‌ها و دانه و دود کشش‌ها آزاری نبود. حفظ ماهی‌های باغدار را می‌دید. کیه جویای دماقتا باقی‌مانی آب بیرون می‌چیده‌اند و به انحراف می‌افتند و نیز گه گنگ حلقه‌های زرد دریایی را

پیرمرد می‌گفت:

پیرمرد گفت: «آی! گلا‌گلا‌ها کوسه‌های لایق باید به‌جای گلا‌گلا‌ها کوسه‌های آلیلی.»
کوسه‌ها آمده بودند، ولی که مانند کوسه‌ها یکی از کوسه‌ها پیچید و در زوئی لایق از نظر چاهان دود و دوشش ماهی را انگشت زد. پیرمرد متوجه آنکان خورون شایق شد و کوسه به‌سوی ماهی به پیشش‌های زرد شکافته‌داری به پیرو خود، پیرمرد دود و سپس به‌سوی ماهی آمد و گنگشاش را به انداز، تپ‌تپ‌ایم، باز کرد تا از همان جایی که به ماهی بزرگ حمله شده بود حمله کند. خطی که از روی کلهٔ قه‌قه‌ای‌ها رنگ تا پیشش کشیده شده بود نشان می‌داد که مغز کوسه در کجا به ششون مهرهاش متصل می‌شود و پیرمرد چاقوی نوک باز را در میان پیشانی بزرگ و گرد و به عقب کشید و دوباره چاقوی را از شعله‌رو به پیشش‌های او کوسه‌ها فرو کرد. کوسه آن ماهی بزرگ دست برداشت و به زرافتی دریا سرازیر شد و به حیجان که جان می‌داد، گنگ گوشش را که از یک‌پیکر مهرهاش کنده بود، بلعید.

کوسه‌ای که زیر قایق بود نتواند از گشت ماهی می‌گفت و شایق را نشان می‌داد و پیرمرد شایب آیدامیان را قتل کرد تا قایق از پناه به چپ و راست نوسان کند. کوسه از آری آب پناهورد. وقتی پیرمرد کوسه را دید، به بیرون حمله کرد و با شعله‌رو به پیشش‌های او حمله کرد. پیرمرد فقط از گشت زرد گششش جانور را حذف نکرد، و پوست کوسه چنان شلت بود که به چاقوی پیرمرد به سبخی در آن فرو می‌رفت. این خربه نه فقط دست‌ها بلکه شانه‌های پیرمرد را نیز به درد آورد. اما کوسه حیجان که سرش را بالا گرفته بود، نشانهای به روی آب آمد و پیرمرد به محض آن که سر ماهی را دید که از آب بیرون آمد و به ماهی بزرگ رویک شد، باز پازری جانوردار به وسط کلهٔ پهن کوسه گردید. پیرمرد لایق جانور را بیرون کشید و بگنبار

پیرمرد می‌گفت:

پیرمرد گفت: «زیادی صبحونه نمی‌کنی. از نصیحت خستام»
اگرم ستان را زیر بار منشی گنگشنت و حیجان‌ها که شایق پیش می‌شد، هر دو دستش را در آب فرو برد.

پیرمرد گفت: «صدای می‌داند کوسهٔ آخری به‌قدر از گشت ماهی را کند و برود. اما فایق می‌گشتر می‌گفت، است؟»
پیرمرد می‌خواست به چاهای ناخن شدهٔ شکم ماهی فکر کند. است که کوسه با هر خربه‌ای که به ماهی می‌زد و نکاشی که به قایق می‌زد، یک تکه از گشت ماهی را پاره می‌کرد. و آرام آرام از خورده ماهی، جانور را به چاهی کش‌شاهوار می‌باری. برای کوسه‌ها در دست شده بود.

پیرمرد اندیشید، این ماهی می‌توانست قایقی یک نفر در سراسیم زستان باشد. اگران تباشی، راحت باشی و منی کن دست‌هایت را چنان نگهداری که از باقی‌ماندهٔ ماهی دفاع کنی. با این بر می‌که در آب دریا به رانده، جوی خورن دست‌های من هیچ است. تازه، از دست‌هایم زیاد خورن نبرد، بر می‌گامی هم در آب نشسته. خورت‌تری نمی‌گذارم دست چپم چنگل شود.

پیرمرد اندیشید، دیگر به فکر چه چیزی می‌توانم باشم؟ هیچ‌چیز. نباید به چیزی فکر کنم بلکه به منتظر کوسه‌ها بعدی باشم. ای ناگانی این صید زلفا زویا بود. اما کسی چه می‌داند! اما چه می‌خطر به ساحل

آقایای روی خواهد داد. اما در همان لحظه نمی‌توانست کاری بکند.

پیرمرد با صدای بلند گفت: «آه‌آه! بچه‌دم جانورم! با به توک یکی از پازروها می‌ندم.»

حیجان‌ها که اگرم ستان را زیر بارو و پازوسهٔ آیدامیان را زیرس پایش نگه‌داشته بود به‌جای او به پازو پشت.

پیرمرد گفت: «بچه‌دم! من حاضرم برودم. ای سلاخ کشش؟»
سپس تازا، من می‌زند و قایق پیرمرد حیجان پیش می‌افت. پیرمرد فقط به سر و توک ماهی نگاه می‌کرد و باز یکی امیدوار شد.

پیرمرد اندیشید، باید دید شات‌ان از سمت‌هاش، گذشته از این به گمان من گنگه، است. اندیشید، به فکر گنگه تباشی، پیرمرد. حالا بدون گنگه، به اندازا قایقی مشکلاتی که دربارش به‌دستی تا به گنگه برسی، تازه من از گنگه سر نمی‌آورم.

به بیرونی گنگه سر می‌آورد و آیدامی طشون لیستون که اشتدای هم به آن داشته باشم. شاید کششش ماهی گنگه بوده باشد. به گنگه گنگه بود، حتی اگر برای این کشش باشش که خودم را زنده نگذارم و شکم چند نفر دیگر را هم سرگرم اگر این جور باشد، هر کاری گنگه است. به فکر گنگه تباشی، حالا برای فکر نکردن دربارهٔ گنگه خیلی درنده و تازه بخش از - دم پول می‌گیرند تا به گنگه فکر بگذارند. حاضرا به فکر گنگه باشند. تو برای این به دنیا آمدی که ماهی‌گری‌خوری، و ماهی برای این به دنیا آمده که ماهی‌خورد. سلا‌سلا‌برند. زنده در ده‌هایم بزرگ ماهی‌گری‌کرد.

اما پیرمرد دوست داشت دربارهٔ حقه کارهای که به سرش آمده بود، به‌دستی به‌جای چیزی برای خوشنشدن یا راه‌پیمایی برای گمش‌پرویدن. ناخاست، بیشتر به فکر می‌رفت و باز هم به فکر گنگه، افتاد. پیرمرد می‌اندیشید، تو ماهی را فقط برای این کششنتی که زنده بمانی از

پیرمرد می‌گفت:

پیرمرد گفت: «بچه‌دم! من حاضرم برودم. ای سلاخ کشش؟»

سپس تازا، من می‌زند و قایق پیرمرد حیجان پیش می‌افت. پیرمرد فقط به سر و توک ماهی نگاه می‌کرد و باز یکی امیدوار شد.

پیرمرد اندیشید، باید دید شات‌ان از سمت‌هاش، گذشته از این به گمان من گنگه، است. اندیشید، به فکر گنگه تباشی، پیرمرد. حالا بدون گنگه، به اندازا قایقی مشکلاتی که دربارش به‌دستی تا به گنگه برسی، تازه من از گنگه سر نمی‌آورم.

به بیرونی گنگه سر می‌آورد و آیدامی طشون لیستون که اشتدای هم به آن داشته باشم. شاید کششش ماهی گنگه بوده باشد. به گنگه گنگه بود، حتی اگر برای این کشش باشش که خودم را زنده نگذارم و شکم چند نفر دیگر را هم سرگرم اگر این جور باشد، هر کاری گنگه است. به فکر گنگه تباشی، حالا برای فکر نکردن دربارهٔ گنگه خیلی درنده و تازه بخش از - دم پول می‌گیرند تا به گنگه فکر بگذارند. حاضرا به فکر گنگه باشند. تو برای این به دنیا آمدی که ماهی‌گری‌خوری، و ماهی برای این به دنیا آمده که ماهی‌خورد. سلا‌سلا‌برند. زنده در ده‌هایم بزرگ ماهی‌گری‌کرد.

اما پیرمرد دوست داشت دربارهٔ حقه کارهای که به سرش آمده بود، به‌دستی به‌جای چیزی برای خوشنشدن یا راه‌پیمایی برای گمش‌پرویدن. ناخاست، بیشتر به فکر می‌رفت و باز هم به فکر گنگه، افتاد. پیرمرد می‌اندیشید، تو ماهی را فقط برای این کششنتی که زنده بمانی از

پیرمرد می‌گفت:

پیرمرد گفت: «بچه‌دم! من حاضرم برودم. ای سلاخ کشش؟»

سپس تازا، من می‌زند و قایق پیرمرد حیجان پیش می‌افت. پیرمرد فقط به سر و توک ماهی نگاه می‌کرد و باز یکی امیدوار شد.

پیرمرد اندیشید، باید دید شات‌ان از سمت‌هاش، گذشته از این به گمان من گنگه، است. اندیشید، به فکر گنگه تباشی، پیرمرد. حالا بدون گنگه، به اندازا قایقی مشکلاتی که دربارش به‌دستی تا به گنگه برسی، تازه من از گنگه سر نمی‌آورم.

به بیرونی گنگه سر می‌آورد و آیدامی طشون لیستون که اشتدای هم به آن داشته باشم. شاید کششش ماهی گنگه بوده باشد. به گنگه گنگه بود، حتی اگر برای این کشش باشش که خودم را زنده نگذارم و شکم چند نفر دیگر را هم سرگرم اگر این جور باشد، هر کاری گنگه است. به فکر گنگه تباشی، حالا برای فکر نکردن دربارهٔ گنگه خیلی درنده و تازه بخش از - دم پول می‌گیرند تا به گنگه فکر بگذارند. حاضرا به فکر گنگه باشند. تو برای این به دنیا آمدی که ماهی‌گری‌خوری، و ماهی برای این به دنیا آمده که ماهی‌خورد. سلا‌سلا‌برند. زنده در ده‌هایم بزرگ ماهی‌گری‌کرد.

اما پیرمرد دوست داشت دربارهٔ حقه کارهای که به سرش آمده بود، به‌دستی به‌جای چیزی برای خوشنشدن یا راه‌پیمایی برای گمش‌پرویدن. ناخاست، بیشتر به فکر می‌رفت و باز هم به فکر گنگه، افتاد. پیرمرد می‌اندیشید، تو ماهی را فقط برای این کششنتی که زنده بمانی از

پیرمرد می‌گفت:

پیرمرد گفت: «بچه‌دم! من حاضرم برودم. ای سلاخ کشش؟»

سپس تازا، من می‌زند و قایق پیرمرد حیجان پیش می‌افت. پیرمرد فقط به سر و توک ماهی نگاه می‌کرد و باز یکی امیدوار شد.

پیرمرد اندیشید، باید دید شات‌ان از سمت‌هاش، گذشته از این به گمان من گنگه، است. اندیشید، به فکر گنگه تباشی، پیرمرد. حالا بدون گنگه، به اندازا قایقی مشکلاتی که دربارش به‌دستی تا به گنگه برسی، تازه من از گنگه سر نمی‌آورم.

به بیرونی گنگه سر می‌آورد و آیدامی طشون لیستون که اشتدای هم به آن داشته باشم. شاید کششش ماهی گنگه بوده باشد. به گنگه گنگه بود، حتی اگر برای این کشش باشش که خودم را زنده نگذارم و شکم چند نفر دیگر را هم سرگرم اگر این جور باشد، هر کاری گنگه است. به فکر گنگه تباشی، حالا برای فکر نکردن دربارهٔ گنگه خیلی درنده و تازه بخش از - دم پول می‌گیرند تا به گنگه فکر بگذارند. حاضرا به فکر گنگه باشند. تو برای این به دنیا آمدی که ماهی‌گری‌خوری، و ماهی برای این به دنیا آمده که ماهی‌خورد. سلا‌سلا‌برند. زنده در ده‌هایم بزرگ ماهی‌گری‌کرد.

اما پیرمرد دوست داشت دربارهٔ حقه کارهای که به سرش آمده بود، به‌دستی به‌جای چیزی برای خوشنشدن یا راه‌پیمایی برای گمش‌پرویدن. ناخاست، بیشتر به فکر می‌رفت و باز هم به فکر گنگه، افتاد. پیرمرد می‌اندیشید، تو ماهی را فقط برای این کششنتی که زنده بمانی از

پیرمرد می‌گفت:

پیرمرد گفت: «بچه‌دم! من حاضرم برودم. ای سلاخ کشش؟»

سپس تازا، من می‌زند و قایق پیرمرد حیجان پیش می‌افت. پیرمرد فقط به سر و توک ماهی نگاه می‌کرد و باز یکی امیدوار شد.

پیرمرد اندیشید، باید دید شات‌ان از سمت‌هاش، گذشته از این به گمان من گنگه، است. اندیشید، به فکر گنگه تباشی، پیرمرد. حالا بدون گنگه، به اندازا قایقی مشکلاتی که دربارش به‌دستی تا به گنگه برسی، تازه من از گنگه سر نمی‌آورم.

به بیرونی گنگه سر می‌آورد و آیدامی طشون لیستون که اشتدای هم به آن داشته باشم. شاید کششش ماهی گنگه بوده باشد. به گنگه گنگه بود، حتی اگر برای این کشش باشش که خودم را زنده نگذارم و شکم چند نفر دیگر را هم سرگرم اگر این جور باشد، هر کاری گنگه است. به فکر گنگه تباشی، حالا برای فکر نکردن دربارهٔ گنگه خیلی درنده و تازه بخش از - دم پول می‌گیرند تا به گنگه فکر بگذارند. حاضرا به فکر گنگه باشند. تو برای این به دنیا آمدی که ماهی‌گری‌خوری، و ماهی برای این به دنیا آمده که ماهی‌خورد. سلا‌سلا‌برند. زنده در ده‌هایم بزرگ ماهی‌گری‌کرد.

اما پیرمرد دوست داشت دربارهٔ حقه کارهای که به سرش آمده بود، به‌دستی به‌جای چیزی برای خوشنشدن یا راه‌پیمایی برای گمش‌پرویدن. ناخاست، بیشتر به فکر می‌رفت و باز هم به فکر گنگه، افتاد. پیرمرد می‌اندیشید، تو ماهی را فقط برای این کششنتی که زنده بمانی از

پیرمرد می‌گفت:

پیرمرد گفت: «بچه‌دم! من حاضرم برودم. ای سلاخ کشش؟»

سپس تازا، من می‌زند و قایق پیرمرد حیجان پیش می‌افت. پیرمرد فقط به سر و توک ماهی نگاه می‌کرد و باز یکی امیدوار شد.

پیرمرد اندیشید، باید دید شات‌ان از سمت‌هاش، گذشته از این به گمان من گنگه، است. اندیشید، به فکر گنگه تباشی، پیرمرد. حالا بدون گنگه، به اندازا قایقی مشکلاتی که دربارش به‌دستی تا به گنگه برسی، تازه من از گنگه سر نمی‌آورم.

به بیرونی گنگه سر می‌آورد و آیدامی طشون لیستون که اشتدای هم به آن داشته باشم. شاید کششش ماهی گنگه بوده باشد. به گنگه گنگه بود، حتی اگر برای این کشش باشش که خودم را زنده نگذارم و شکم چند نفر دیگر را هم سرگرم اگر این جور باشد، هر کاری گنگه است. به فکر گنگه تباشی، حالا برای فکر نکردن دربارهٔ گنگه خیلی درنده و تازه بخش از - دم پول می‌گیرند تا به گنگه فکر بگذارند. حاضرا به فکر گنگه باشند. تو برای این به دنیا آمدی که ماهی‌گری‌خوری، و ماهی برای این به دنیا آمده که ماهی‌خورد. سلا‌سلا‌برند. زنده در ده‌هایم بزرگ ماهی‌گری‌کرد.

است.»

پیرمرد پس از وارسی طشانی که به چاقوی سر بارو بسته بود گفت: «ای ناگانی! سبکی با خود آورده بودم که به درد این جانور می‌خورد می‌بایست یک سنگ با سنگ‌ها خودم می‌آوردیم اندیشید، می‌بایست خیلی چیزها به خودت می‌آوردی، اما نیابود تباشی، پیرمرد. حالا دیگر وقت فکر کردن به چیزهایم که از خورن نابورده‌ای نیست. به این فکر باشی که با آنچه داری چه می‌توانی بکنی.

با صدای بلند گفت: «زیادی صبحونه نمی‌کنی. از نصیحت خستام»
اگرم ستان را زیر بار منشی گنگشنت و حیجان‌ها که شایق پیش می‌شد، هر دو دستش را در آب فرو برد.

پیرمرد گفت: «صدای می‌داند کوسهٔ آخری به‌قدر از گشت ماهی را کند و برود. اما فایق می‌گشتر می‌گفت، است؟»
پیرمرد می‌خواست به چاهای ناخن شدهٔ شکم ماهی فکر کند. است که کوسه با هر خربه‌ای که به ماهی می‌زد و نکاشی که به قایق می‌زد، یک تکه از گشت ماهی را پاره می‌کرد. و آرام آرام از خورده ماهی، جانور را به چاهی کش‌شاهوار می‌باری. برای کوسه‌ها در دست شده بود.

پیرمرد اندیشید، این ماهی می‌توانست قایقی یک نفر در سراسیم زمستان باشد. اگران تباشی، راحت باشی و منی کن دست‌هایت را چنان نگهداری که از باقی‌ماندهٔ ماهی دفاع کنی. با این بر می‌که در آب دریا به رانده، جوی خورن دست‌های من هیچ است. تازه، از دست‌هایم زیاد خورن نبرد، بر می‌گامی هم در آب نشسته. خورت‌تری نمی‌گذارم دست چپم چنگل شود.

پیرمرد اندیشید، دیگر به فکر چه چیزی می‌توانم باشم؟ هیچ‌چیز. نباید به چیزی فکر کنم بلکه به منتظر کوسه‌ها بعدی باشم. ای ناگانی این صید زلفا زویا بود. اما کسی چه می‌داند! اما چه می‌خطر به ساحل

می‌رسد، نشان.

کوسهٔ بعدی که آمد، کوسه‌ای نبود. کوسه‌های پیرمرد و تباشی خورگ به آن وزگی بلند که گنگه آمد را در آن جای دهده، نمی‌توان گفت که این کوسه مثل خورگ بود که به آشخورد رویک می‌شد. پیرمرد گنگشت از کوسه به ماهی حمله کند و سپس کوفتی را که به به بارو بسته بود به سفل کوسه گردید. اما کوسه حیجان‌ها که به خود می‌پیچید، تا نگاهان به عقب جهید و جانور را شکست و برد.

پیرمرد سر جایی خود نشست تا قایق را در مسیرش پیش برد. حتی به فرورفتن کوسهٔ بزرگ در آب نگاه نکرد. کوسه، نخست شام‌دزد در آب آن صحنه بود. اما آیدامی به جوی نشانایشان برگرد.

پیرمرد گفت: «حالا فقط چنگلکم مانده است. اما کاری از چنگلکم ساخته نیست. دور بارو و اگرم ستان و این صید زویا می‌روم و این پیرمرد اندیشید، کوسه‌ها چنگلکشند واداند. به‌قدری سپس شدمام که نمی‌توانم کوسه‌ها را با چاقی از پا فرارود! اما از خطه‌ای که پنا‌روها و چاهان گرفتارم و اگرم ستان را زنده نگه‌داشته‌ام تا این پاشش‌شد.

دوباره دست‌هایش را در آب گذاشت تا زراتر خورن، صومر دبیر

وقت بود و پیرمرد به‌جز دریا و آسمان چیزی دیگری نمی‌دید. یاد تندتر

نشده بود و پیرمرد دیوانه بود که به رویی خشکی را بیندید.

گنگه دست‌های، پیرمرد از درون خشکی را بیندید.

گنگه گفت: «لطفاً پیش از غروب آیدامی، کوسه‌ها دوباره به ماهی

حمله بکنند! لطفاً پیش از غروب آیدامی، کوسه‌ها دوباره به ماهی

حمله بکنند! لطفاً پیش از غروب آیدامی، کوسه‌ها دوباره به ماهی

پیرمرد با صدای قه‌قه‌ای کوسه‌های را دید که در اندام سبیری که

ماهی بزرگ از خود به‌جا می‌گذاشت پیشش می‌آمدند. این کوسه‌ها از

مسیر بوی ماهی بیرون می‌گشتند. پیرمرد به سوی قایق می‌آمدند و

#### ۲۰۴ پیروم و دریا

کاز هم شدا می‌گرد. پیروم اهرم سگان را کنار گذاشت، طباب بابیان را بمحکم کرد و به طباب لایق رفت تا چاهش را برادره این چاهی را از دسته یک پاری کشتند و باریدن بار فضا شد. ساسانی از خزل بار درست کرده بود. دسته صناع طوری بود که فقط با یک دسته می‌توانست به خوبی از آن استفاده کند. و با دست راستش آن را بمحکم سپید و همچنان که به نزدیک شدن کوسه‌ها نگاه می‌کرد دستش را روی دسته چنای می‌پچاند. هر دو کوسه از توج کوسه‌های گلاب یا لایق بودند. پیروم اندیشید، باید بنگارم کوسه آری خوب به گشت سامعی سپید و در خرمی، در یک شای با سبیل و به وسط سرش بمکرم دو کوسه باهم نزدیک شده و پیروم به محض آن‌که دید کوسه‌ای که به خودش نزدیکتر است دهانش را باز کرده و دندان‌هایش را به پلوی تتر، گون مای می‌فرو مرد، چاهش را بالا برد و با خرمی سسگین و سخت به سر پهن کوسه کوید. به محض آن‌که چنای از پیر سر کوسه کوبیده، فقط لاشیک گذشت. کنگنه کوسه را آستینش کرد. اما سامعی استخوان مای را زین احماسی کرد و همچنان که کوسه را مای می‌جاشده بود و در به پایین می‌رفت، پیروم یک خربه بمحکم دیگر به توب پینی جانور کوید.

کوسه دوم که گاهی به مایه نزدیک گاهی از آن دور می‌شد، این‌بار با یک مای از هم گشاده به مایه نزدیک شد. مایه‌ای که کوسه به مایه حمله کرد و بگشایان را بسته، پیروم دهانش را گشت مایه را که از گوشه دهان کوسه بیرون مانده بود دید. پیروم چنای را به طرف مایه برد و فقط خرمی‌ای به سرش کوید و کوسه به پیروم نگاه کرد و مایه را ول کرد. پیروم یک‌بار دیگر آن کوسه می‌خواست خودش را عقب بکشد و گرفت مایه را بملکه، چنای را به سوی سر کوسه تروان داد و این‌بار

#### ۲۰۶ پیروم و دریا

دیگر هم نگران نبود. در شهر بسیار خوبی زندگی می‌کنم. دیگر نمی‌توانست با مایه حرف زند چون گشتش به‌جوری طرات شده بود. در همین لحظه چیزی به دهنش رسید. پیروم گفت: دای نیمه مایه چه بزرگ مردمی ستأسق که این‌قدر از ساحل دور دهم. هم تر تا خانه خراب کردم هم طوری دو دلی نامی چناین کوسه کشید و چند کوسه را زلفش خرید. تا حالا چندتا کوسه کشیده‌ای مایه پیرا بزم به این بشی که تو مایه پرتی کششگی که نیست. پیروم دوست داشت به مایه فکر کند که اگر آزاد بود و در آب شنا می‌کرد چه لایمی بر سر کوسه‌های می‌آورد. پیروم اندیشید، می‌بایست توژا مایه را ببریم و با آن به جنگ کوسه‌ها می‌فرو اما آن وقت نه تیر داشتش، نه چاقی.

اما اگر توژا را ببرد و به سر باره بسته بودم، راستی چه سلاسی می‌شد. آن وقت دو دلی می‌توانستیم با کوسه‌ها جنگیم اگر کوسه‌ها به پیروم زدند، تو خرمی‌ای که چه می‌توانی نمی‌کنی. پیروم گفت: دیا این‌ها می‌سجگن تا با تو در گم می‌سجگن. اما دو تار یکی بد که هیچ روبروایی و چارنی روده نمی‌شد و فقط یاد می‌وزید و بابیان را می‌کشید، پیروم احساسی کرد که شاید مرده است. دو دستش را درهم نهاد و تاش یک دست‌هایش را حس کرد. دست‌هایش نمره بودند و پاشن و پشتش را باز کردن آن‌ها توانست زانگی را به آن‌ها باز برگرداند. به عقب لایق تکیه داد و هفید که نمرده است. شانه‌هایش به او فهاشدند که نمره است.

پیروم اندیشید، قول داده که اگر این مایه را صاحب کند آن همه دعا بخواند اما خیلی خسته‌ام و نمی‌توانم به زبان بفرستم! بهتر است کوسه

#### ۲۰۸ پیروم و دریا

را روشن کنند. بعد در سراسر اقواس که امواجش با شدت گرفتن باد پیش می‌رفتند، می‌شد چراغ‌ها را یکسره دید. پیروم به سوی روشنی‌ها پیش می‌رفت و اندیشید که به روزی به دیه جریان آب گرم برسد. پیروم اندیشید، هر چه بود، آرام شد. کوسه‌ها نوبه‌ها، حمله کردند. اما در تاریکی، می‌آن‌که احساسی در دست‌باشد، چه دیوار کرد؟ بان پیروم خشک بود و زرد می‌گرد و زرخها و هسه آندامهای خرمی‌به‌پند پندش در سراسر شب دیده می‌گرد. پیروم اندیشید، ای کاشی دیوار، مجبور به جنگیدن با کوسه‌ها نشوم. اسیدوارم بگیرم اما تا نیمه شب با کوسه‌ها می‌سجگن و اینبار می‌دانست که جنگش بی‌فایده است. کوسه‌ها گروه گروه می‌آمدند و پیروم فقط می‌توانست خطوطی را که از رینگ آندامهای کوسه‌ها درست می‌شد و فرشتش پندشان را به هنگام حمله به مایه بزرگ بینید. پیروم با چنای به سر کوسه‌ها می‌کوید و صدای سده می‌شنید که‌هایشان و تکان قایق را به هنگامی که از زیر به محله مایه می‌گردد. سر می‌گردم پیروم مایه‌ها به هر چیزی که فکر می‌کرد در زدگی‌اوست. آندامی را می‌خندید با چنای می‌کوید و یک بار توجه‌شد که چنای دیده بود و از دستش می‌رفت.

اهرم سگان را از سگان بزرگ کشید و با آن شروع به زدن و کوبیدن کرد. با هر دو مشتش آن را گرفته بود و پشت سر هم خربه می‌زد. اما کوسه‌ها تا ممانه قایق بالا آمده بودند و یکی پس از دیگری وگه گله به مایه نزدیک می‌شدند، گرفتن را نگه نگه از بدش جدا می‌گردند و چون می‌خواستند در زیر آب برگردند و به سراخ مایه بزرگ بینایند،

#### ۲۱۰ پیروم و دریا

خرده‌های نان را یکی یکی از روی میز برمی‌داشت. پیروم تشوچی به کوسه‌ها نکرد. یعنی به هیچ چیزی به‌جز هدایت قایق توجهی نداشت. فقط توجه‌ش بود که قایق، سبک و نرم پیش می‌رود و یک طرفش زیاد سنگین است. پیروم اندیشید، قایلم خوب است. سالم است و جز اهرمش هیچ آسیبی نریده است. عوض کردن اهرم کاری ندارد. پیروم هفید که در وسط جریان آب گرم است و چراغ‌های ساحل‌نشینان سراسر ساحل را می‌دید. هفید که به کجا رسیده است و چیزی با خجاشی فاصله ندارد.

پیروم اندیشید، ولی یاد با مایه‌گیرها دوست است. سپس افزود، گاهی و این درای بزرگ که با دودستان و دشمنان ما گله در آندند و رخصت‌ها، رخصت‌ها، دودست من است. پیروم اندیشید، فقط رخصت‌ها، به رخصت‌ها، رفتن کار بزرگی است. اما قایق را با یک دست رخصت‌ها، خودم باید، آسان است. من ناگهون به ساسگی‌ای پیی شمره پیوم اندیشید، چه چیزی تو را شکست دارد؟

با صدای هلله گفت: هفید چیز زیادی از نایق دور شده‌ام. وقتی پیروم به پندگ کوبید رسیده چراغ‌های کانه ترانس خاموش بودند و پیروم هفید که همه خوریلند، باد هر دم بیشتر شده بود و تند می‌وزید. بندر آرام بود و پیروم قایق را تا مایه‌های پائین خرمه جلو بر می‌کشید بود که کششش پیروم قایق را تا جایی که می‌توانست از دریا بالا کشید، سپس با خشکی آمد و قایق را بمکرم، رخصت‌ها، دست دکل را پائین آورد و بابیان را پیچید و بست. سپس کشش را روی شانه‌ای گذاشت و با ساحل لایق رفت. همین‌جا که به شدت خشکی‌اش پی بود. اخطای اینستاد به پشت سرش نگه کرد و در بالاتر باز روشنی

#### ۲۰۵ ارست هینگوی

فقط به قسمت سفت و لاشیک مانند سر کوسه کوید. پیروم گفت: دیا، گلاب دیواره نزدیک شو. کوسه پرتش‌تان به مایه نزدیک شد و به محض آن‌که دندان‌هایش را در پیکر مایه فروبرد، پیروم با چنای بر سر جانور کوید. خرمیه را بمحکم کوید و چنای را با می‌توانست بالا برده بود. این استخوان زیر باز کوسه، در سر کرد و در اخطار که کوسه گشت و به سستی را بدن مایه می‌زد و با پائین می‌رفت، خرمیه دیگری در همان‌جا کوید. پیروم به دریا نگاه می‌کرد و منتظر بود که کوسه دیوار، بیایه ولی دیگر خرمی از هیچ یک از آن دور کوسه نشد. در همین موقع پیروم، پیروم اندیشید از خود انتظار ندارم که بتوانم شکستشان یک روزی می‌توانستم چنین انتظاری از خود داشته باشم اما هروری آن‌ها را بدم‌روی زخمی کردم و در وقت شکست، اگر می‌توانستم چنای را با دست چپ می‌جاشا می‌آوردی شکست. حالا هم می‌توانم کشم. پیروم نمی‌خواست به مایه نگاه کند، می‌دانست که نمی‌ای سامعی نابود شده است. در لحظاتی که پیروم با کوسه‌ها می‌جنگید، آنداب غروب کرده بود.

پیروم گشت: دیه زودی هوا تاریک خواهد شد. آن وقت روشنی‌های هارانا را خواهیم دید. اگر خیلی به سوی شرق رفته باشم چراغ‌های یکی از ساحل‌های جدید را خواهیم دید. پیروم اندیشید، نیسی از مایه پیرا به ساحل می‌توانست رفت. هارانا هم از نور و گردان نیست. نه، نه، وقتی آن همه از ساحل دور شدی، به پشت پشته یا روی پیروم با صدای دکل گفت: حقش نشد. یار بمان قایق را هدایت کن، باید با یار هوشی با تو بار بماند. پیروم گفت: دیاگر جای ماند که پشت بخروم دلم می‌خواست کسی بخرم.

از خروش رسید، چه می‌جز می‌توانم بخت بفرم؟ آیا بازوین گیم شده و چاقوی شکسته و دو دست می‌توان، می‌توانم بخت بخرم؟

پیروم گفت: ایتم ترفاش، هشتاد و چهار روز تو دریا بودی و سعی کردی آن را بفزری. فرشتگانش هم تقریباً آن‌که تو فرخند. پیروم اندیشید، نباید این همه پرت و بالا فرکانی بخت چیزی است که به شش‌های گوناگونی است. در می‌آورد و گشت که بواند آن را بشناسد! نشود می‌خواهد کسی از آره به مشکل پیدا کند به دست آن آدم هر قدر پول بخواهد در خوشش بدهم. ای کاشی می‌توانستم روشنی چراغ‌ها را بایتم خیلی آرزویم دارم اما اکنون آرزویم همین است. نمی‌م‌گرد خوب در جایش نشیند تا قایق را بهتر هدایت کند و از درد بدش هفید که نمرده است.

چیزی به سمت ده شب نمانده بود که پیروم بازتاب روشنی‌های چراغ‌های شهر را دید. روشنی‌های چراغ‌ها را فقط در نخستین لحظه‌های تاریکی می‌توان از دور دید چون پیش از برآمدن ماه در آسمان هوا

#### ارست هینگوی ۲۰۹

سیدی گشت مایه را می‌دیدند و بکراتش به هدف می‌زدند. بالاخر یکی از کوسه‌ها به سر مایه نزدیک شد و پیروم پشتش بود که سر مایه را خورند. اهرم سگان را در همان‌جا که کنگنه‌های کوسه با سنگین ترشت سر مایه بزرگ درگرم شده بودند و نمی‌توانستند بارانی کند. کوسه اهرم را یک بار دیگر دیوار و دیگر و چندبار دیگر کوید. پیروم خدیج کشش اهرم سگان را خشید و با تیزی ک آن به کوسه پرتش بود. پیروم حس کرد که نوک کشنده اهرم در نوک کوسه فرو می‌رود و چون می‌دانست که تیز است، آن را بیشتر آهر می‌کرد تا بزرگ کوسه‌های می‌بود که به محله کردند. دیگر چیزی نمانده بود که بخرد.

پیروم به سختی نفس می‌کشید و دهانش برز عجیب به خورده گرفته بود. برای گسی و خیرین داشت و پیروم را یک لحظه نگران کرد. اما زیاد فطرت کشید.

پیروم قی اقواس انداخت و گفت: دیموری‌ها، شل‌الوده‌ای کوسه‌های اقی. بگر بگر، بپند که هر دی که کشیده‌ای، پیروم احساسات که بالاخر، کوسه‌ها خورده است و کششش را ملایمی نمود، به عقب لایق برگشت و توجه‌شد که آندامی دهانه دهانه اهرم سگان به خوبی در شکاف پایی سگان جان می‌گردد و او می‌تواند قایق را با آن هدایت کند. کوسه را روی شانه‌هایش انداخت و قایق را به مسیر خودش کشید. قایق سبک و نرم پیش می‌رفت و پیروم هیچ فکر احساسات. همه چیز را پشت سر گذاشته بود و قایق را با یارو زان به پیش می‌رود تا هرچه تکان‌دار آن را به خانه بماند. بخت هنگام، می‌بیش می‌تواند از کوسه‌های بزرگ حمله نمرده و سائله کشی بماند که کوسه‌ها به لاشه می‌زدی حمله نمرده و سائله کشی بماند که

#### ارست هینگوی ۲۱۱

چراغ خیابان که به دریا افتاده بود دم بزرگ مایه را دیده که در عقب قایق، رو به هوا ایستاده بود. برده ستون طرات و سر سیاه مایه و توژا دراز و هسه جاده‌ای رها میان آن‌ها آید. دیوار، باد افتاد و مایه به بالا رسید. زمین خور و همچنان که دکل را بر شانه داشت چند خط‌های دراز کشید. سر گر بلند کرد. اما خیلی دشوار بود و پیروم با دکل بر روی شانه‌ای، همان‌جا نشست و به چاده خرمه گرمی از آن سوی جاده گذشت و رفت پی کاشی و پیروم به آن نگاه کرد. سپس فقط به چاده نگاه کرد.

بالاخر دکل را زمین گذاشت و خودش بند شد. دکل را برداشت و گذاشت روی شانه‌اش و از ساحل بالا رفت. پیش از آن‌که به کلبه‌اش برسد، پنج بار نشست و زمین را با دکل زد. دکل را به کلبه‌اش برد و کلبه دکل را به دیوار تکیه داد. شیشه آبی پدیدار و جرم‌های خرمیه، روی روی تخراب‌ها دراز کشید. پیر روی شانه‌ها و سپس روی پاهایش کشید و در حالی که دست‌هایش را از هر گوشه بود و تک و تکان پاهایش را به بالا گرفته بود، صورتش را روی روزنامه‌ها گذاشت و خورده‌ها را می‌خورد. پیروم خراب بود، باد با چنان شدنی می‌وزید که قایق‌های بادی نمی‌توانستند به باد برآند و پسرک هم تا بی‌وفقت خوریلند، بود و مل هر روز صبح به کلبه پیروم آمده بود. پسرک دید که پیروم نفس می‌کشند و سپس دست‌های پیروم را دید و به گرمی افتاد. آرام از کلبه بیرون رفت تا کسی هفید، می‌آورد و در دراز نیز پسرایی از مایه‌گیرها دور قایق گرد آمده بودند. و به چیزی که سه پلوی‌ش بسته شده بود، نگاه می‌کرد و یکی از آن‌ها طهارش را بالا زود می‌برد و از آنی رفته بود و درازای استخوان پندی مایه را با تکه طمای

اندازه می گرفت.  
 پسرک با این نرسفت، پیشی از آن‌ها پیدای رفته بود و یکس از ماهی‌گیرها به جای پسرک از قلاب موانعت می‌کرد.  
 یکی از ماهی‌گیرها با صدای بلند پرسید: «حاجان! چطور است؟»  
 پسرک جواب داد: «خوبه! نیست، اصلاً آهسته نمی‌داده که مردم گریه کردنش را می‌بینند. انگار کسی می‌دانش که...»  
 ماهی‌گیری که ماهی را اندازه می‌گرفت گفت: «از توک یعنی تا دمش پنج و نیمتر است.»  
 پسرک گفت: «من باور می‌کنم.»  
 پسرک به کلاه ترانس رفت و یک توطی نفوذ خواست.  
 «وگرم بادند، سر دشمنش را هم زده کن.»  
 «دیگر چیزی نمی‌خواهی؟»  
 «نه، وقتی نفوذ را خودم می‌رسم بینم چه چیزی می‌تواند بخورد.»  
 صاحب کلاه ترانس گفت: «از آن ماهی‌هاست. هیچ وقت یک چنین ماهی ندیده‌ام. آن دو تا ماهی که تو دیروز صید کردی رنگ نبودند.»  
 پسرک گفت: «مردم تصور ببرد آن دو ماهی راه و زور گیرند.»  
 صاحب کلاه پرسید: «دانش می‌خواهد چیزی دانی؟»  
 پسرک گفت: «نه، به این ماهی‌گیرها بگو مراحم سالتی‌گی نشوند، من برمی‌گردم.»  
 بعضی بگو که من چندتر پایش مناشقم.»  
 پسرک گفت: «دشمن‌کم.»  
 پسرک توطی بر از نفوذ داغ را به کلیه پیرمرده و در کنارش نشست تا آیدار شود، یک‌بار به طنز می‌رسید که پیرمرده می‌خواستند عیدار شود اما پیرمرده به خوابی سنگین فرو رفته بود و پسرک به آن سوی خیابان رفته بود تا کسی حرم فرض بگیرد و نفوذ را گرم کند.

پسرک گفت: «مرد دشور بخت را ببرد، من با خودم می‌آورم.»  
 «خداوندات چه خواهد گفت؟»  
 «آهسته به حرف‌شان نمی‌دهم، من دیروز دو تا ماهی گرفتم، اما از این پس با هم ماهی خواهم گرفت چون من هنوز خیلی چیزها باید یاد بگیرم.»  
 «ایده یک تیز خوب داری گفتن ماهی‌ها بخیر و خسته در قلاب نگذاریم، تو می‌توانی تپدانی را از شاندر یک غره گفته درست کنی، می‌دهم در گروه‌اترا کنی سنگش زنده باید تیز و کسی آب‌بده ببالند تا نشکند، چاقوی من شکست.»  
 «چاقوی دیگری می‌خرم و فرام می‌دهم سنگ زنده باید دند چند روز خواهد ریخت.»  
 «خدا! صد روز! شاندر پش‌تر.»  
 پسرک گفت: «دفعه چیز را آماده می‌کنم تو موانع دست‌هایت پاش، پیرمرده.»  
 «می‌دهم چه طور از دست‌هایم موانعت کنم، شب‌هنگام چیز عجیبی شکسته است.»  
 پسرک گفت: «آن هم خوب می‌شود، دراز بکشی پیرمرده تا پیراهن تنی‌ت را بپارم و چیزی برای خوردن.»  
 پیرمرده گفت: «یکی از روزنامه‌های آن روز را که من رفتم بپراسم بیاور.»  
 «تو باید زود خوب شوی چون خیلی چیزها باید از تو یاد بگیرم و تو می‌توانی همه چیز را به من یاد دهی، چه قدر درد کشیدی؟»  
 پسرک گفت: «فراوان.»  
 پسرک گفت: «فلا! روزنامه می‌آورم، خوب استراحت کن پیرمرده از

بالاخره پیرمرده پیدار شد.  
 پسرک گفت: «از جایت نکان نخور، این نفوذ را بطور» کسی از نفوذ را در لوان ریخت.  
 پیرمرده نفوذ را برداشت و سرکشید.  
 پیرمرده گفت: «گویم‌ها مرا شکست دادند، مانورین، آن‌ها واقعاً صرا شکست دادند.»  
 «تو را شکست نداد، ماهی شکست نداد.»  
 «نه، درست گفتی، بعد از صید او بود.»  
 پدر بکر موانع قلاب و وسایلی بامایان‌بندی است، سر ماهی را می‌خواهی چه کار کنی؟»  
 «چنگار پدر بکر آن را پخته ببرد و در نلله‌های ماهی‌گیری اش استفاده کند.»  
 «شود را چی؟»  
 «اگر می‌خواهی، خودت برش رار.»  
 پسرک گفت: «می‌خواهش، حالا باید نقشه بیه کارها را بکشید.»  
 «کسی باطل من کشند.»  
 «بله، از گنگانی سالی و عوایید کنک گرفتند.»  
 پیرمرده گفت: «فانوس خیلی بزرگ و قلاب کوچک است و بدش از آن بالا دشوار» پیرمرده توجه شد وقتی کسی باشد که آدم به جدای حرف زدن با دریا و یا خودش برای او صحبت کند چه قدر لذت‌بخش است. پیرمرده گفت: «عصیته به پادش بودم، چی صید کردی؟»  
 «روز اول یک ماهی، روز دوم یکی و روز سوم سه تا.»  
 «خوب خوب.»  
 «از این پس با هم به ماهی‌گیری می‌رویم.»  
 «نه، بخت از من برگشته است، دیگر بخت از من برگشته است.»

«لوحه‌ها برای دست‌هایت دو می‌گیرم.»  
 «فراغش کنی که پدر بکر بگویی سر ماهی مال اوست.»  
 «نه، فراموش نمی‌کنم.»  
 پسرک به محض بیرون رفتن از کلیه و رسیدن به جسد فرسوده مرعای، دوباره زده زور گیرید.  
 آن روز بعد از ظهر گروهی از گردشگران در کلاه ترانس جشن گرفته بودند و زنی که از آن بالا به آب و توطی‌های خالی آبجو و ماهی‌های مردابا پارکی نگاه می‌کرد، ستون قزاق بزرگ و سفید و بلند ماهی را با آن آدم بزرگس دید که عروا به چو دند آب بالا و پایین می‌شد، و باد تند شریقی از امواج آب آب به پدر مرعای فرستاد.  
 زن به ستون قزاق که همچون زیباترین منظر ابراج بود تا او را بینا خودشان برود اشاره کرد و از پیشخدمت‌ها پرسید: «آن چیست؟»  
 پیشخدمت گفت: «چیزودن، کوسه» با این کلمات می‌خواست آنچه را اتفاق افتاده بود برای زن تشریف دهد.  
 «من نمی‌دانستم کوسه‌ها این قدر زیبا و خوش ترکیب است.»  
 مردی که همراهش بود گفت: «من هم نمی‌دانستم.»  
 زن بالای صند پیرمرده دوباره در تپدانی به خواب رفته بود، باز هم رویش را به زمین گذاشته بود و پسرک در کنارش نشسته بود و به او نگاه می‌کرد. پیرمرده تپرها را در خواب می‌دید.

www.alberkamu.blogfa.com  
 من، کتا